



فصل اول

عصر خنک اردیبهشت ماه بود فاطمه خانم در حالی که مشغول نظافت خانه اش بود با خود به سرنوشتش میاندیشید سرنوشتی که او را در سن 45 سالگی به زنی بیوه و بیمار تبدیل کرده بود زنی که ناچار به بزرگ کردن و سامان دادن به زندگی دخترانش بود و این در حالی بود که از ناراحتی قلبی رنج میبرد و 2 بار نیز ناچار به جراحی قلبش شده بود. حال که 10 سال از مرگ همسرش محسن می گذشت به نتیجه زحماتش می اندیشید... به 3 دخترش...

الهام دختر بزرگ خانواده که ازدواج کرده بود و دختری به نام سوگل داشت. او با پسر عمه اش فرزین ازدواج کرده بود. تحصیلاتش را فقط تا دیپلم ادامه داده بود و پس از خواستگاری فرزین با وجود مخالفت های مادرش با او ازدواج کرده بود و زندگی تقریباً خوبی داشت. تقریباً خوب چرا که با وجود عمه نا مهربانش و دخالت های گاه و بی گاهش زندگی کاملاً بر وفق مرادش نبود و دلیل مخالفت های مادرش را الان درک می کرد.

الناز دختر دیگرش که 24 سال سن داشت و در شرف ازدواج بود. او لیسانس مدیریت بازرگانی از دانشگاه آزاد رود هن را داشت و در یک شرکت بازرگانی مشغول به کار بود و یک سالی می شد که با مدیر همان شرکت نامزد شده بود و قرار بود تا چند هفته دیگر راهی خانه بخت شود. مهرداد شوهر الناز جوانی برازنده و دوست داشتنی بود که با وجود وضع مالی خوب فردی مهربان و مودب بود و هیچ گاه خود و خانواده اش را بالاتر از الناز و خانواده اش نمی دید. خانواده مهرداد نیز خانواده ای مهربان و ساده دل بودند و الناز با تمام وجود آنها را دوست داشت.

النا دختر کوچک خانواده که اکنون 20 سال سن داشت و دانشجوی معماری دانشگاه تهران بود. دختری زیبا و مهربان که هر کسی در نگاه اول شیفته چهره مهربان و زیبایی او میشد.

چهل روز از مرگ فاطمه خانم میگذشت زندگی برای همه بجز النا روال عادی خود را پیدا کرده بود. النا خود را تنها و بی سر پناه می دید و علاوه بر غم نبود مادر غم بی کسی و تنهاییش نیز او را بیشتر به سمت افسردگی سوق میداد. الهام خواهر بزرگش که به خانه اش برگشته بود و با دخترش سوگل مشغول بود و کمتر غم نبود مادرش را حس میکرد. النا هم که مهرداد را داشت تا سنگ صبورش باشد. فقط خودش مانده بود و خودش. نمیدانست از این پس چگونه زندگی خواهد کرد. بالاخره النا به خانه شوهرش خواهد رفت و او تنها می شد. فکر زندگی به تنهایی در این خانه او را به وحشت می انداخت. او همیشه از تنهایی و تاریکی شب میترسید. از فامیل که خیری ندیده بود و نمی توانست و نمی خواست به خانه الهام برود. چرا که با اخلاقی که عمه اش داشت میدانست زندگی برای خواهرش سخت تر خواهد شد. فرزند شوهر الهام با وجود خوبی هایی که داشت ولی بسیار به حرف مادرش توجه میکرد و زمان زنده بودن فاطمه خانم زیاد به دیدن آنها نمی آمد و بیشتر اوقات الهام و دخترش به تنهایی به خانه شان رفت و آمد می کردند. النا نیز که نو عروس بود و نمی خواست مزاحم زندگی آنها شود. در افکار خود غوطه ور بود که صدای زنگ در به گوشش خورد. سلانه سلانه و با بی تفاوتی به سمت ایفون رفت.

بله... کیه..

سلام عزیزم ماییم...

سلام مهوش جون... بفرمایید خوش اومدین...

مهوش جون همسر آقای کاوه جمشیدی و مادر مهرداد بود. او زنی مهربان و زیبا بود که در خانمی و متانت زبانزد همه دوست و آشنا بود و قلبی سرشار از عطف داشت. مهوش خانم به همراه دخترش مهرانا که 19 سال داشت و دانشجوی زبان فرانسه بود به دیدن النا آمده بودن تا هم لباس ها مشکي او را از تنش خارج کنند و هم موضوعی را با او مطرح کنند.

سلام مهوش جون.. سلام مهرانا جون... خیلی خوش اومدین

سلام عزیزم خوبی؟

ممنونم شما خوب هستید؟ عمو کاوه خوبن؟ تو خوبی مهرانا؟

همه خوبیم... چه کارا می کنی؟

النا در حالی که به مبل های داخل پذیرایی اشاره میکرد مهمان های خود را به درون خانه راهنمایی کرد و خود به سمت آشپزخانه حرکت کرد. با ظروف میوه و شیرینی به مهمانان خود پیوست و در حالی که روی مبل کنار مهرانا می نشستت بالبخند رو به مهوش خانم گفت:

مهوش جون چکار میکنید با زحمت های ما

-اختیار داری عزیزم این چه حرفی شما رحمتی. هم تو و هم النا برای من مثل مهرانا هستید. و هر دو تونو اندازه مهرانا دوست دارم

- شما به ما لطف دارید. ما هم شما رو خیلی دوست داریم. مادرم همیشه به الناز می گفت باید خدا رو به خاطر این که شوهر و خانواده شوهر به این خوبی داری شکر کنی و واقعا هم که مادرم راست می گفت. اگر شما نبودید نمی دونم توی این مدت ما چکار می کردیم. باعث شرمندگی ماست که همه کار های مراسم مادرم به عهده شما بود. مطمئن باشید تا عمر داریم این لطف شما رو فراموش نمی کنیم. امیدوارم بتونیم جبران اینهمه خوبی شما رو بکنیم.

- این حرفا چیه الناز جون دیگه نبینم با ما از این تعارفا بکنی. حالا هم پاشو و این لباسای مشکیت رو در بیار و آماده شو تا با هم بریم خونه ما اخه قرار شب الناز هم بیاد اونجا.

و کادویی را به سمت الناز گرفت که در آن لباس کرم رنگی قرار داشت. الناز باز احساس خجالت و شرمندگی می کرد و با خود می اندیشید چرا باید با وجود عمه و فامیلی که دارند مهوش خانم برای او لباس بیاورد و فامیلش به او و خواهرش اصلا اهمیتی ندهند!

- ممنون مهوش جون واقعا زحمت کشیدید دیگه نمی دونم با چه زبونی تشکر کنم ولی اگه اجازه بدید من توی خونه خودمون بمونم.

مهرانا که تا این زمان نظاره گر صحبت های مادرش و الناز بود با لبخند رو به الناز گفت:

- می خوای تنها توی خونه بمونی که چی؟ پاشو زود آماده شو نمی یام هم نداریم چطور روت میشه به مامان من نه بگی؟ و چشمکی به الناز زد.

- مهرانا جون چرا اینو میگی. من بیجا بکنم به مهوش جون نه بگم ولی نمیخوام توی جمع خانوادگی شما یه مزاحم باشم الناز که میاد جنبه اش فرق می کنه اون عروس شماسه و اونجا خونشه. من هم کم کم خودم رو با شرایط جدید وفق میدم. تا چند وقت دیگه هم الناز و اقا مهرداد میرن سراغ زندگی شون گرچه الناز میگه باید برم و با اونا زندگی کنم اما این غیر ممکنه و من این کار رو نمیکنم پس از همین الان باید به تنهایی زندگی کردن عادت کنم.

- مهوش خانم با ناراحتی گفت:

- این حرفا چیه دختر.. اون خونه خونه تو هم هست. من و جمشیدی با الناز و الهام صحبت کردیم. از شون خواستیم که بذارن تو هم بیای و با ما زندگی کنی... و اینطوری ما 3 تا دختر خواهیم داشت. نمی دونی از اون روزی که مهرانا از این تصمیم ما با خبر شده دائم از من می خواد بیاییم و با تو صحبت کنیم تا اون هم از تنهایی در بیاد.

- مهرانا در حالی که بسیار خوشحال بود و دو دست خود را به هم میزد رو به الناز گفت:

- وای الناز!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! پاشو..... پاشو و سایلنتو جمع کن.....

النا مات و مبهوت به این مادر و دختر مهربان نگاه می کرد و نمی توانست سخنی بر زبان آورد

فصل دوم

بالاخره پس از اصرار های مکرر خانواده جمشیدی و همچنین الناز که نمی توانست با فکر تنهایی خواهرش به زندگی خود بپردازد الناز به خانه آقای جمشیدی نقل مکان کرد. همه وسایل خانه فروخته شد و منزل استیجاریشان تخلیه گردید.

خانه آقای جمشیدی بسیار بزرگ بود و باغ زیبایی داشت. باغی مملو از انواع گل های خوش بو و درختان زیبا. آبنمای زیبایی نیز در قسمتی از باغ قرار داشت. در کنار آبنما میز و صندلی های سفید رنگی گذاشته شده بود. الناز این قسمت از باغ را بسیار دوست داشت و هر گاه احساس دلنگی میکرد به این قسمت از باغ می آمد و با خود خلوت می کرد.

ساختمان خانه هم دو طبقه بود. طبقه پایین آشپزخانه و پذیرایی و طبقه بالا اتاق های خواب قرار داشتند. الناز و مهرانا بنا به درخواست مهرانا هم اتاق شدند و بروی اتاق آنها اتاق مهرانا و در کنار اتاق مهرانا اتاق مهرداد قرار داشت و در انتهای راهروی طبقه بالا اتاق اقا و خانم جمشیدی و اتاق مهمان قرار گرفته بود.

ظهر گرم و اواخر تیر ماه بود. الناز و مهرانامشغول درس خواندن برای امتحانات آخر ترم خود بودند و چیزی به پایان امتحاناتشان نمانده بود. مهوش خانم میز غذا را چید و تک تک اعضای را برای خوردن ناهار صدا میزد. همه دور میز جمع شده بودند مهرداد و الناز آقای جمشیدی و مهوش خانم الناز و مهرانا و در حال خوردن غذا بودند که آقای جمشیدی رو به بقیه شروع به صحبت کرد.

-می خواستم با همگی شما مشورت کنم. شماها موافقید عروسی مهرداد و الناز رو ماه آینده برگزار کنیم؟ اینطور برای همه بهتره. فاطمه خانم خدا بیامرز هم دوست داشت این دوتا زودتر برن سراغ

-وای نهههههه... میلاد داره میاد؟

-اره

-بدو سحر بدو تا نیومده

-هیس.. سلام اقای فاطمی

میلاد فاطمی همکلاس آنها پسری با تیپی امروزی مودب و بسیار پولدار بود که دائم سر راه النا سبز میشد و می خواست به هر طریقی دل او را بدست بیاورد. اما النا هیچ علاقه ای به او نداشت و همیشه سعی میکرد از تیررس نگاه او بگریزد.

سلام خانم کریمی... تبریک میگم نامزدیتون رو... شما خوب هستید خانم رافعی

-سحر گفت: ممنونم اقای فاطمی. چقدر زود خبرا پخش میشه!!!! هنوز که چیزی علنی نشده شما از کجا شنیدید؟

-شما خودتون میدونید که محیط دانشگاه چه طوریه. تا اتفاق جدیدی می افته سریع همه باخبر میشن

-خانم رافعی امتحان چطور بود

-مرسی خوب بود

-می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

سحر که احساس می کرد میلاد از حضور او معذب است رو به النا گفت:

-النا جون من برم کمی اب بخورم. و با گفتن با اجازتون اقای فاطمی فرصت اعتراض را از النا گرفت و رفت.

النا با دلخوری رو به میلاد کرد و گفت:

-خواهش میکنم فقط سریعتر اقای فاطمی... دوست ندارم سوژه جدیدی برای شایعات باشم.

-البته النا خانم.... راستش.. راستش من می خواستم ازتون اجازه بگیرم تا با خانواده خدمت برسیم.

-خواهش می کنم اقای فاطمی من قبلا هم به شما گفتم در حال حاضر اصلا قصد ازدواج ندارم. حداقل تا نمودن شدن درسم با این موضوع فکر هم نخواهم کرد پس لطفا دیگه ادامه ندید.

میلاد فاطمی با ناراحتی ادامه داد.

-کسی توی زندگی شماست النا خانم؟

-مطمئن باشید من اصلا به کسی فکر نمی کنم. اگر کسی توی زندگی من بود دلیلی برای پنهان کاری نمی دیدم و حتما به شما می گفتم.

- من واقعا دوستون دارم و مطمئنم که مي توأم خوشبختون کنم خواهش مي کنم به من اين فرصت رو بديد.

-اهاي فاطمي ازتون خواهش کردم. من به خوب بودن شما هيچ شكي ندارم و اگر قصد ازدواج داشتم مطمئن شما بهترين گزينه براي انتخاب من بوديد ولي متاسفانه من بنا به دلایلي كاملا شخصي نمي خوام ازدواج کنم. منو درک کنيد اهاي فاطمي

ميلاد که با شنيدن اين صحبت ها اميدي تازه يافته بود گفت

-من صبر ميکنم.... انقدر صبر مي کنم تا مشکل شما حل بشه و منو بپذيريد.

- اين کار رو نکنيد..... اينده است که اينده رو مشخص ميکنه..... بهتره شما بريد دنبال زندگي خودتون.

-النا خانم اگر شما نبوديد من الان به فکر ازدواج نمي افتادم و حداقل تا پايان درسم مثل شما صبر مي کردم. پس الان هم همين کار رو مي کنم. و از خدا ميخوام که اينده اي شيرين در کنار شما رو براي من رقم بزنه. اميدوارم تعطيلات خوبي رو سپري کنيد. با اجازتون به اميد ديدار.

با رفتن ميلاد الننا دوباره به فکر فر رفت. او نمي خواست تا کار و منبع در امدي پيدا نکرده ازدواج کند. چرا که مي دانست اگر با خواستگاري کسي موافقت کند خانواده جمشيددي همه هزينه هاي ازدواج و جهيزيه اش را به عهده خواهند گرفت و الننا نمي خواست بيش از اين مديون اين خانواده باشد...

حتما عليرضا جونت؟ و خنديد

عليرضا صفايي دانشجوي فوق ليسانس در رشته معماري چند هفته اي بود که به خاستگاري سحر رفته بود و سحر نيز به خاطر علاقه اي که از ترم قبل به او پيدا کرده بود جواب مثبت خود را اعلام کرده بود و ان دو در شرف نامزدي بودند. ترم قبل يکي از اساتيد از عليرضا به خاطر اين که شاگرد درس خواني بود در خواست کرده بود تا مسئوليت حل تمرين هاي دانشجويان ترم پايين تر را به عهده بگيرد و به اين ترتيب زمينه آشنايي او و سحر به وجود آمده بود.

-نه بابا کاش عليرضا بود..... ولي عاشق دل خسته توه که داره مياد!!! و با صدای بلند خنديد.

-و اي نههههههه... ميلاد داره مياد؟

-اره

-بدو سحر. بدو تا نيومه

-هيس.. سلام اهاي فاطمي

ميلاد فاطمي همکلاس آنها پسري با تيپي امروزي مودب و بسيار پولدار بود که دائم سر راه الننا سبز ميشد و مي خواست به هر طريقي دل او را بدست بياورد. اما الننا هيچ علاقه اي به او نداشت و هميشه سعي ميکرد از تيررس نگاه او بگريزد.

سلام خانم کریمی... تبریک میگم نامزدیتون رو... شما خوب هستید خانم رافعی

-سحر گفت: ممنونم اقای فاطمی. چقدر زود خبرا پخش میشه!!!! هنوز که چیزی علنی نشده شما از کجا شنیدید؟

-شما خودتون میدونید که محیط دانشگاه چه طوریه. تا اتفاق جدیدی می افته سریع همه باخبر میشن

-خانم رافعی امتحان چطور بود

-مرسی خوب بود

-می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

سحر که احساس می کرد میلاد از حضور او معذب است رو به النا گفت:

-النا جون من برم کمی اب بخورم. و با گفتن با اجازتون اقای فاطمی فرصت اعتراض را از النا گرفت و رفت.

النا با دلخوری رو به میلاد کرد و گفت:

-خواهش میکنم فقط سریعتر اقای فاطمی... دوست ندارم سوژه جدیدی برای شایعات باشم.

-البته النا خانم.... راستش.. راستش من می خواستم ازتون اجازه بگیرم تا با خانواده خدمت برسیم.

-خواهش می کنم اقای فاطمی من قبلا هم به شما گفتم در حال حاضر اصلا قصد ازدواج ندارم. حداقل تا نمودن شدن درسم با این موضوع فکر هم نخواهم کرد پس لطفا دیگه ادامه ندید.

میلاد فاطمی با ناراحتی ادامه داد.

-کسی توی زندگی شماست النا خانم؟

-مطمئن باشید من اصلا به کسی فکر نمی کنم. اگر کسی توی زندگی من بود دلیلی برای پنهان کاری نمی دیدم و حتما به شما می گفتم.

- من واقعا دوستتون دارم و مطمئنم که می تونم خوشبختتون کنم خواهش می کنم به من این فرصت رو بدید.

-اقای فاطمی ازتون خواهش کردم. من به خوب بودن شما هیچ شکی ندارم و اگر قصد ازدواج داشتم مطمئن شما بهترین گزینه برای انتخاب من بودید ولی متاسفانه من بنا به دلایلی کاملا شخصی نمی خوام ازدواج کنم. منو درک کنید اقای فاطمی

میلاد که با شنیدن این صحبت ها امیدی تازه یافته بود گفت

-من صبر میکنم.... انقدر صبر می کنم تا مشکل شما حل بشه و منو بپذیرید.

- این کار رو نکنید.....اینده است که آینده رو مشخص میکنه.....بهتره شما برید دنبال زندگی خودتون.

-النا خانم اگر شما نبودید من الان به فکر ازدواج نمی افتادم و حداقل تا پایان درسم مثل شما صبر می کردم.پس الان هم همین کار رو می کنم.و از خدا میخوام که آینده ای شیرین در کنار شما رو برای من رقم بزنه.امیدوارم تعطیلات خوبی رو سپری کنید.با اجازتون به امید دیدار.

با رفتن میلاد الننا دوباره به فکر فر رفت .او نمی خواست تا کار و منبع در امده پیدا نکرده ازدواج کند. چرا که می دانست اگر با خواستگاری کسی موافقت کند خانواده جمشیدی همه هزینه های ازدواج و جهیزیه اش را به عهده خواهند گرفت و الننا نمی خواست بیش از این مدیون این خانواده باشد

چهارشنبه نوزدهم مرداد ماه بود و تا جند روز دیگر الننا عروسی می کرد و به خانه جدیدش می رفت.چند روز اخیر الننا و مهرانا یامشغول کمک به الننا برای چیدن جهیزیه اش بودند.ویا در منزل به مهوش خانم کمک می کردند.مهران تماش گرفته بود و گفته بود طی یکی دو روز آینده تاریخ دقیق پروازش را با تلفن به خانواده اش خواهد گفت.

الننا و مهرانا برای خرید وسایل مورد نیاز خود برای عروسی به بازار رفته بودند.مهرانا برای خرید کفشی که هم رنگ لباس شبش باشد همه بازار را زیر و رو کرده بود و دیگر نه خود توانی برای راه رفتن داشت و نه الننا برای همین از الننا خواست تا با هم به کافی شاپی در همان حوالی بروند و هم نوشیدنی خنکی بنوشند و هم کمی استراحت کنند.

الننا کمی از البالو گلاسه اش را نوشید و با صدایی خسته گفت:

-مهرانا جون کوتاه بیا.بیا و کفش یا صندل مشکی بخر.باور کن کفش مشکی هم با لباس قشنگ می شه.

-فکر کنم چاره دیگه ای نداشته باشم.اخرش هم می دونم که کفش مشکی می خرم.

و در حالی که به صندلی تکیه میداد با خوشحالی گفت:

-واییییییی الننا اصلا فکر کفش رو بذار کنار.نمی دونی چقدر خوشحالم که مهران داره میاد تو تا حالا اونو ندیدی خیلی دوسش دارم.الان نزدیک به 3 ساله که ندیدمش.خیلی شوخ و مهربون بود ولی بعد از اون اتفاق همه چیز عوض شد و اون سر زندگی و نشاطش از بین رفت و دچار افسردگی شد.

الننا که تا به حال حرف زیادی راجع به مهران نشنیده بود با شنیدن صحبت های مهرانا تعجب کرد و پرسید:

-مگه چه اتفاقی برای برادرت افتاده؟

-جریانش مفصله ولي بذار برات خلاصه بگم.مهران عاشق دختر يکي از دوستاي بابا شد اسم دختره عسل بود دختر واقعا زیبایی بود قرار بود با هم ازدواج کنن يعني نامزد هم شده بودن ولي نمي دونم چه اتفاقي بینشون افتاد عسل با کسي ديگه ازدواج کرد و مهران هم با افسردگي به بهانه ادامه تحصیل از ایران رفت.نمي دونم الان که برگرده چي مي شه يعني همه چيزو فراموش کرده؟

النا با شنیدن صحبتهاي مهرانا به فکر فرو رفت حالا بيش از پيش مايل به دیدن مهران شده بود.نمي دانست چرا ولي همیشه دوست داشت برادر ديگر مهرداد را ببيند و با خود فکر مي کرد که چه دختر فوضولي شده است

عصر شنبه بود از بعد از ظهر الننا طبق معمول هر ماه دچار دل درد و سر درد شديدي شده بود و در تخت خود مشغول استراحت بود.الناز و مهرداد و اقاي جمشيدني هنوز سر کار بودند و مهوش خانم و مهرانا هم براي خريد بيرون رفته بودند.النا تازه از خواب بيدار شده بود و به خاطر سر دردي که داشت طبق عادت هميشگي سر خود را با روسري بسته بود چون مي دانست کسي در خانه نيست با لباس خوابش براي خوردن اب به طبقه پايين رفت و وارد اشپزخانه شد ليوان را از اب پر کرد و لاجرعه سر کشيد ناگهان صدايي شنيد به سمت صدا چرخيد و مردی را ديد که خيره به اونگاه مي کند.احساس کرد بدنش فلج شده و تلاش براي جيج زدن را بيهوده ديد زيرا احساس مي کرد بر هيچ يک از اعضاي بدنش کنترلي ندارد بدنش از ترس شروع به لرزیدن کرد وليوان اب از دستش سر خورد و به زمين افتاد.مرد که گويي از وضعيت بوجود آمده لذت ميبرد با لبخندي گفت:

-نترس خانم کوچولو...من بي ازارم.....

النا که کمي بر خود مسلط شده بود احساس ميکرد که اين مرد جوان را قبلا جايي ديده و مي شناسد اما در ان زمان مغزش او را ياري نمي کرد.با لکنت زبان گفت:

-شم.!!!!...کککيبي هسسستيد اينجا چچيکار ميکنيد؟

-زود براي من يه ليوان اب خنک بيار که خيلي خسته ام.

النا که از پر رويي مرد شديدا خشمگين بود رو به او با فرياد گفت:

-از اينجا برو بيرون وگرنه جيج ميزنم ..زود باش

-خدمتکار به اين پر رويي نوبرهمتعجبم که اين چه لباس فرميه تو پوشيدي!!!!!!و با لبخندي به لباس الننا اشاره کرد و خواسته خود را تکرار کرد.

النا خشمگين به سمت تلفني که روي اپن بود خيز برداشت.مرد که متوجه شده بود الننا مي خواهد با پليس تماس بگيرد به سمت او رفت و با حرکتي سريع تلفن را از دست او بيرون کشيد و با لذت به چشمان زيباي الننا که سراسر ترس و وحشت بودند خيره شد.در همين هنگام مهرانا و مهوش خانم که وارد خانه شده بودند به سمت اشپزخانه آمدند. ناگهان مهرانا جيج بلندي از شادي کشيد و با صدايي بلند گفت:

-مامان ببين کي اينجاست..مهران..

و خود را در اغوش برادرش انداخت. پس از مهرانا نوبت به مادرش رسید تا پسرش را در اغوش کشد. مهوش خانم با چشمانی خیس پسرش را می بوسید و از دلتنگی هایش میگفت. مهران همچنان که مادرش را در اغوش کشیده بود چشم از النابر نمی داشت و با لبخندی مرموز چشمکی به الناز زد. الناز بیاد آورد عکس های مهران را دیده و برای همین چهره او برایش اینقدر اشناست. ناگهان متوجه موقعیت خود شد و با گفتن ببخشید شروع به دویدن به سمت اتاقش کرد

این حرکت او باعث خنده مهرانا و مادرش و همچنین تعجب مهران شد. مهوش خانم با خنده به مهران گفت: تو چطور وارد خونه شدی؟

-با کلید چطور مگه؟

-از قیافه وحشت زده الناز میشد حدس زد که بدون در زدن وارد خونه شدی. اخه مادر من نمی گی کسی با اینطور وارد شدن تو به خونه بترسه؟ بیچاره الناز

-می خواستم شما رو سورپرایز کنم نمی دونستم شما خونه نیستید.

مهرانا برو ببین الناز حالش بهتر شده

مهرانا با خنده ای سرخوش رو به مادرش کرد و گفت

اون الان علاوه بر ترس به خاطر لباسایی که تنش بوده هم خجالت زده است.

-مهران رو به مادرش پرسید

-مامان این دختره کی بود؟

مهرانا با خنده جواب داد

-النا خواهر النازه. کسی رو ندارن و با ما زندگی می کنه بعدا مفصل برات تعریف می کنم. اون به پوششش خیلی حساسه. الان تو اونو با این وضعیت دیدی حتما خیلی ناراحته و به سمت اتاق الناز حرکت کرد.

النا پس از ورود به اتاقش خود را در اینه قدی اتاق بر انداز کرد از آنچه فکر می کرد بدتر بود. لباس خوابش شامل تاپی بندی و شلوارکی کمی پایین تر از زانوانش بود و همچنین روسری که به سرش بسته بود به نظرش قیافه اش را مضحک کرده بود. به یاد نگاه و حرف های مهران افتاد و احساس تنفیری از او در دلش جوانه زد.

چند روزی از آمدن مهران می گذشت و الناز سعی می کرد با او رو برو نشود. فردا عروسی الناز بود و همین امر باعث ناراحتی الناز شده بود. ساعت 12 شب بود و الناز نمی توانست بخوابد برای همین لپ تاپش را برداشت و به سمت مکان دنج و مورد علاقه اش در کنار اینما حرکت کرد به اهیستگی قدم بر می داشت تا کسی را بیدار نکند. بر روی صندلی همیشگی اش نشست و شروع به خواندن رمانی که به تازگی از سایت نود و هشتیا دانلود کرده بود شدتا شاید بتواند برای مدتی از فکر و ناراحتی

خارج شود. همچنان که مشغول خواندن رمان بود صدای پای کسی را شنید و متعاقب آن مهران را دید که روبروی او رو صندلی نشست.

-شب خوش

النا که اصلاً انتظار دیدن مهران را آن هم این موقع شب و در این مکان نداشت کمی ترسید که این ترس او از چشمان تیز بین مهران دور نماند و همین امر باعث تفریح بیشتر او شد.

-چرا شما همیشه سعی میکنید دیگران رو بترسونید؟ از ترسوندن دیگران لذت میبرید؟

-اصلاً قصد ترسوندن شما رو نداشتم. ولی مثل این که شما در کل آدم ترسوئی هستید. وبا گفتن این حرف به خنده افتاد

النا که خاطره خوشی از اولین برخوردش با او نداشت. با حالتی جدی رو به او گفت:

-و شما هم بسیار آدم بی نزاکتی هستید. با گفتن این حرف بر خواست و به اتاقش برگشت. مهران رفتن او را نظاره کرد در حالی که خاطرات تلخ گذشته را مرور می کرد. نمی دانست چرا با دیدن این دختر خاطرات تلخ زندگی اش دوباره به ذهنش هجوم می آورند... با خود زمزمه کرد: همه شما مثل همید همگیتون. از همتون متنفرم متنفر. و سر خود را بر روی میزی که مقابلش قرار داشت گذاشت.

-النا..النا.. عزیزم نمی خوای بیدار شی .

النا با صدای الناز چشمان خود را باز کرد و با حالتی گیج به خواهرش نگاه کرد. شب قبل اصلاً نتوانسته بود بخوابد و نزدیک سحر تازه خواب به چشمانش راه یافته بود.

-چیزی شده الناز؟ چرا صبح به این زودی منو بیدار می کنی؟

- ساعت 11 صبح زوده؟ مگه قرار نیست با منو و مهرانا بیای ارایشگاه؟

-وای ساعت 11 شده... آه خدایا.. ببخش الناز جون... سریع آماده میشم. تا 10 دقیقه دیگه آماده ام.

و به سرعت از تخت خواب خود پایین پرید و به سمت حمامی که در اتاقشان بود حرکت کرد.

میز و صندلی ها برای مردان در باغ چیده شده بود و طبقه پایین نیز برای خانم ها آماده گشته بود. به در خواست الناز و الناز جشن عروسی به صورت جداگانه برگزار می شد و مهرداد از این موضوع بسیار خوشحال بود. چرا که دوست نداشت بجز خودش چشم هیچ مردی به همسر زیبایش در لباس عروس بیفتد.

النا به همراه الناز و مهرانا وارد آرایشگاه شد. قرار بود که پس از آماده شدنشان مهرداد و الناز به اتلیه بروند و دختر ها نیز با مهران به خانه برگردند. کار آرایشگران رو به اتمام بود الناز واقعا زیبا شده بود. النا با هر بار نگاه به خواهرش خود را کنترل می کرد تا جلوی ریزش قطره اشکی که آماده چکیدن از چشمانش بود را بگیرد و خواهر خود را ناراحت نکند.....النا از آرایشگر خواسته بود تا موهای بلندش را لخت کند و شینیونی باز و بسته بر روی موهایش انجام دهد و آرایش صورتش نیز

بسیار ملایم و نا محسوس باشد. وقتی خود را در اینه نگاه کرد لبخندی به ارایشگر زد و رضایت خود را از ارایشش اعلام کرد. به نظر خودش زیبا شده بود... چشمان درشت و مشکي اش با سایه و خط چشم ظریفی که ارایشگر برایش کشیده بود واقعا زیبا تر شده بودند ابروانش نیز به خاطر فاصله زیادی که با چشمانش داشتند و همچنین به خاطر هشت بودن زیادشان واقعا زیباییش را چند برابر می کردند و با بینی ظریف و زیباییش و همچنین لبهای کوچک قله ایش هماهنگی زیادی داشتند. برخلاف خود مهرانا را غرق در ارایش دید. البته به نظرش مهرانا هم واقعا زیبا شده بود با تمام شدن کار ارایشگر مهرداد به دنبال الناز آمد و اندو راهی اتلیه شدند. الناز و مهرانا نیز منتظر بودند تا مهران به دنبالشان برود. مهرانا در حالی که از انتظار خسته شده بود گوشی موبایلش را برداشت تا با مهران تماس بگیرد که با صدای زنگ ارایشگاه گوشیش را در کیفش گذاشت و رو به الناز گفت:

-فکر کنم مهرانه

حدسش درست بود مهران شیک و مرتب به همراه پسر جوان دیگری منتظر دخترها بود.

با خروج دخترها مهران و پسر جوانی که همراهش بود به سمت آنها برگشتند. الناز و مهرانا همزمان با هم سلام کردن

-سلام

مهران با نگاهی خیره به الناز جواب سلام اندو را دادو سکوت کرد. پسر جوان نیز سلامی کردو سر خود را به زیر انداخت. مهرانا که از جو بوجود آمده متعجب بود رو به مهران کرد و گفت:

-داداشی خوبی؟ چه خوش تیپ شدی.. ماشالا بزمن به تخته.....

النا با تعریفی که از مهرانا شنید به مهران نگاه کرد و در چهره اش دقیق شد.. برای اولین بار بود که به چهره مهران دقیق می شد.. از خود پرسید چرا تا به حال متوجه زیبایی مهران نشده. به نظرش مهرانا درست می گفت مهران در کت و شلوار دودی رنگی که با پیراهن دودی کمرنگتر و کروات دودی تیره تری ست کرده بود برازنده تر به نظر می رسید... چشمان خاکستریش اولین بار در عکس هایش نظر الناز را جلب کرده بودند و حالا فک استخوانی اش با بینی رو به بالایی که داشت و همچنین لباس هایش به نظر الناز او را بیشتر شبیه مانکن های اروپایی می کرد.

مهران و الناز برای اولین بار در چشمان یکدیگر غرق شده بودند و گویی هر کدام در حال بررسی دیگری ست و توجهی به اطراف خود نداشتند. مهرانا باز با اعتراض اعلام کرد

-مهران کجایی؟ دیر شدا

با این حرف او مهران گویی تازه متوجه موقعیت خود شده باشد چشم از الناز گرفت و رو به خواهرش کرد و گفت:

-ا... ببخشید..... معرفی میکنم یاشار دوست عزیز من. ما با هم توی کانادا دوست شدیم.

و سپس رو به الناز و خواهرش ادامه داد

-یاشار جان ایشون النا خانم هستن خواهر خانم مهرداد و اینم مهرانا خواهر گل خودم.

وسپس از دختر ها و یاشار خواست تا سوار ماشین شوند. در طول راه برای خواهرش از نحوه
آشناییش با یاشار صحبت می کرد و گاهی نیز از داخل اینه ماشین به النا که بی خیال به بیرون از
ماشین چشم دوخته بود نگاه می کرد.

-مرسی اقا مهران ببخشید باعث زحمتتون شدم. با اجازه

النا با گفتن این حرف با سرعت از مهران و یاشار خداحافظی کرد و به طرف ساختمان خانه حرکت
کرد. مهرانا نیز در پی او با سرعت میدوید

-اه... چرا اینقدر تند راه میری؟

-زود باش مهرانا ..حتما تا حالا مادرت حسابی خسته شده. بدو باید بریم کمکش

-ای بابا... مامان چند نفر رو برای کارهای عروسی استخدام کرده نگران نباش

-با این حال بازم باید کسی برای رسیدگی به امور بالایی سرشون باشه..... هر چقدر هم که کارگر
استخدام بشه بازم اخر سر صاحب خونه حسابی خسته می شه

مهران که تا این لحظه رفتن اندو را نظاره می کرد نفس عمیقی کشید. یاشار رو به او کرد و با خنده
گفت:

-هوش از سرت برده نه؟ واقعا دختر برازنده ایه

-کی. اون دختر؟؟؟؟ اصلا حرفشم نزن.

همه مشغول رقص و پایکوبی بودند و النا نیز در کنار سحر دوستش و مهرانا میرقصید. مهوش خانم
که خستگی از سر و رویش میبارید برای استراحتی کوتاه روی یکی از صندلی ها نشست. خانم
شفیعی همسر دوست و همکار اقایی جمشیدی با دیدن مهوش خانم در کنارش بر روی صندلی دیگری
جای گرفت و گفت: خسته نباشی مهوش جان

-ممنوم الهه جون.... خسته که نشدین؟

-نه عزیزم.. اتفاقا خیلی هم داره خوش می گذره. مهوش جون اون دختری که با مهرانا جون میرقصه
رو نمی شناسم؟ از فامیلهاتونه؟

-کدوم رو می گی عزیزم

-همونی که لباس ابی پوشیده

-اها..... اون النا خواهر النازه

ماشالا الناز جون هم خودش خیلی نازه هم خواهره خوشگل و نازی داره

-لطف داري .اره هر دو شون واقعا ماهن...از اون موقعي هم كه النا اومده و با ما زندگي مي كنه من واقعا فكر مي كنم 3 تا دختر دارم اونا در حق من حتي بيشتتر از مهرانا محبت مي كنن

و چون تعجب الهه خانم را ديد به طور مختصر درباره زندگي آنها براي الهه خانم صحبت كرد.همانطور كه مشغول صحبت بودند مهوش خانم را براي انجام كاري صدا زدند و مهوش خانم با عذر خواهي الهه خانم را تنها گذاشت

ساعت نزديك به 2 نيمه شب بود و جشن پايان يافته بود.....همه مشغول بدرقه عروس و داماد بودن النا خواهرش را در اغوش گرفت و براي ارزوي خوشبختي كرد الهام نيز به آنها پي وست و 3 خواهر در اغوش هم اشك ميريختند.با رفتن عروس و داماد به خانه خودشان كه در همان حوالي بودمهمانان نيز يك به يك خداحافظي مي كردند و ميرفتند.النا در كنار مهوش خانم ايستاده بود و از مهمانان تشكر مي كرد مهران نيز در نزديكي آنها ايستاده بود و با مهرانا صحبت مي كرد.الهه خانم همراه شوهر و پسرش روزه از مهوش خانم تشكر و خداحافظي كردند و در همين حين الهه خانم چيزي در گوش پسرش گفت و پسرش با نگاهی خريدارانه النا را برانداز كرد كه اين حركت از ديد بقيه و حتي خود النا پنهان نمايند.با رفتن آنها مهوش خانم با خنده چشمكي به النا زد و گفت:

فكر كنم فردا پس فرداست كه الهه خانم باز يه سري به ما بزنه

مهرانا كه متوجه موضوع نشده بود با گيجي پرسيد

-براي چي مامان؟

-والا از سر شب مخ منو خورده بس كه راجع به النا از من سوال پرسيده .و خنديد

مهران كه شديد خشمگين بود با حالي عصباني رو به مهرانا كرد و گفت:

-شما دخترا چرا با اين وضع اينجا ايستاديد؟زود باشيد بريد توي خونه

مهرانا كه از اين برخورد برادرش متعجب و و ناراحت شده بود گفت:

-حالا چرا داد ميزني .اروم هم مي گفتي مي شنيديم

و دست النا را گرفت و با خود به سمت ساختمان خانه برد

-نمي دونم مهران چش شده؟اون حق نداره سر من داد بكشه

النا كه خود نيز از اين برخورد مهران ناراحت بود و با خود فكر ميكرد كه مهران به چه حقي او را نيز مورد سرزنش قرار داده با وجود ناراحتي با صدائي كه سعي مي كرد بي خياليش را نشان دهد گفت:

-ناراحت نشو مهرانا...اونم حتما فشار عصباني روشه كه اين كارو كرد.شايد با خودش فكر ميكرده اگه اون اتفاق براش نيفتاده بود الان صاحب خونه و زندگي بود.مطمئنا با جشن امشب به ياد گذشتش افتاده

-شاید حق با تو باشه... اصلا ولش کن.....ای بد جنس بگو ببینم چکار کردی که دل الهه خانمو بردی؟

-وای تو دیگه بس کن مهرانا.....مامانت یه شوخی کرد که بخندیم

-بعدا مشخص میشه خانم. به نظر من که روزبه پسره خوبیه

۱- نه بابا پس چشمتو گرفته. یادم باشه اگه الهه خانمو دیدم حسابی تعریف تو بکنم شاید فرجی شد و ما از دستت راحت شدیم

-که از دست من راحت شید. اره؟؟؟؟

و دو دختر با خنده و شادی به دنبال هم میدویدند و ناراحتی دقایق قبل را به فراموشی سپردند.

حدس مهوش خانم درست بود و چند روز بعد از عروسی الهه خانم با او تماس گرفت و اجازه خواستگاری خواست. مهوش خانم از الهه خانم خواست تا به او فرصتی دهد تا نظر النا را جویا شود.

مهوش خانم و مهران در طبقه پایین مشغول صحبت با هم بودند که مهرانا و النا با خنده وارد خانه شدند و سلام کردند.

سلام بچه ها خسته نباشید... باشگاه چه طور بود.. حتما حسابی خسته شدید. بشینید تا برم براتون ابمیوه بیارم.

-نه تو رو خدا مهوش جون.. چرا شما زحمت می کشید..... من الان برای همه میارم

النا با گفتن این حرف به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

از بعد از شب عروسی خواهرش دیگر با مهران برخوردی نداشته بود. لیوان ها را در سینی قرار داد و به سمت پذیرایی حرکت کرد. وقتی همه ابمیوه هایشان را برداشتند مهوش خانم از النا خواست تا در کنارش بنشیند.

-بیا عزیزم... بیا اینجا بشین کارت دارم

-چشم... بفرمایید من در خدمتم

راستش الهه خانم تماس گرفت.

مهران که تا کنون خود را مشغول ورق زدن مجله نشان می داد به سرعت به سمت مادر خود و النا برگشت و همه حواس خود را متوجه صحبت های آن دو کرد.

مهرانا با خنده رو به النا گفت:

دیدي الي.. دیدي حدس مامانم درست بود. یوهو یه عروسی دیگه افتادیم

النا سر به زیر و ساکت با دسته مبل بازی می کرد.

-ببین دخترم الهه خانم ازم خواست باهات صحبت کنم و یه روزی رو مشخص کنیم تا برای خاستگاری از تو بیان حالا نظرت چیه؟

-مهوش جون با این که میدونم در خواستی که ازتون دارم پررویی محضه ولی باز هم آگه می شه یه خواهشی دارم

-این چه حرفی گلم بگو چی می خوای

-با این که میدونم توی این خونه مزاحمتون هستم ولی آگه میشه تا درس تموم نشده اجازه بدید به ازدواج فکر نکنم و در کنارتون بمونم.

مهوش خانم که از این حرف های النا بسیار ناراحت شده بود و احساس میکرد که او خودش را در آن خانه فردی مزاحم می بیند او را در اغوش کشید و گفت:

-عزیزمم... عزیزه دلم. آخه این چه فکراییه که تو می کنی.. اصلا نبینم اینطوری فکر کنی. نو دختر گل این خونواده ای. باشه هر جور می خوای من فکر کردم که تو شاید موافق باشی یا آگه من سر خود الهه خانم و رد کنم و بهت نگم ناراحت بشی وگرنه ما تازه بهت عادت کردیم و اصلا دلمون نمی خواد به این زودیا از پیشمون بری.

النا که اشک چشماش جاری شده بود مهوش خانم را محکم به خود فشرد و دوباره و دوباره از او به خاطر خوبی هایش تشکر کرد. مهرانا با حالتی قهر گونه رو به النا گفت:

-اه... خیلی لوسی ای.. چرا همچین فکرای مزخرفی می کنی. و به سمت النا رفت و او نیز النا را در اغوش گرفت. مهران نفس صدا داری از روی اسودگی کشید از روی مبل برخاست و از ساختمان خارج شد و در باغ به قدم زدن پرداخت.

فردای همان روز مادر روزبه با مهوش خانم تماس گرفت و مهوش خانم جواب النا را به او انتقال داد. الهه خانم بارها اصرار کرد ولی مهوش خانم به خاطر در خواستی که النا از او کرده بود دیگر به هیچ وجه نمی خواست کاری کند که النا خود را سر بار آنها ببیند پس سفت و سخت در برابر اصرار های الهه خانم ایستادگی کرد. الهه خانم که دید اصرار هایش بیهوده است خدا حافظی کرد و با ناراحتی تلفن را قطع نمود.

8

اواخر شهریور ماه بود و النا و مهرانا مشغول آماده شدن برای ورود به دانشگاه. اتفاق تازه ای که افتاده بود باعث ناراحتی النا شده بود. الناز و مهرداد 3 روز پیش برای راه اندازی شعبه جدیدی از شرکتشان به مدت 2 سال عازم مالزی شده بودند و این موضوع به شدت النا را ازار میداد. تا کنون تنها امیدش الناز بود که او هم به این شکل با رفتنش او را تنها گذاشته بود. البته الناز به خاطر النا خواسته بود که به این مسافرت طولانی مدت نرود و همسرش را به تنهایی عازم این سفر کند اما با مخالفت شدید النا مواجه شده بود چرا که النا به او اطمینان خاطر داده بود که با وجود خانواده

جمشیدی هیچ جای نگرانی برای الناز باقی نخواهد ماند و الناز آن ها را مثل خانواده خود میداند و به این ترتیب خواهرش را راضی به سفر کرده بود. الهام هم که ماه تا ماه سراغی از آنها نمی گرفت و خود با مشکلات زندگی اش دست به گریبان بود. الناز برای کاهش دل‌تنگی هایش در مواقع بیکاری یا رمان می خواند یا با مهرانا به باشگاه میرفت. چند روزی بود که مهرانا را ناراحت و کسل میدید. در راه بازگشت از باشگاه بودند و مهرانا در خود فرو رفته و غمگین چیزی نمی گفت

-مهرانا جون ببخشید که سوال می کنم.....برات مشکلی پیش اومده؟

مهرانا با شنیدن این سخن ناگهان شروع به گریه کرد. الناز که ترسیده بود با حالتی پریشان گفت:

-وای مهرانا تو رو خدا بگو چی شده دارم میمیرم از نگرانی..

-النا ایا مامانم.....

-مامانت چی؟ تو که منو جون به لب کردی. بگو چی شده اخه؟

مهرانا گریه اش شدید تر شد. الناز دست او را گرفت و با خود به سمت ایستگاه اتوبوسی که همان حوالی بود و کسی بر روی نیمکتش ننشسته بود برد.

-بشین اینجا تا حالت بهتر بشه

.....

-خوب بهتر شدی؟ حالا می گی چی شده؟

-تو در باره بیماری مامانم چیزی نمی دونی ..یعنی هیچ کس جز من و بابا چیزی نمی دونه مامان خودش یه چیزایی فهمیده ولی نه کاملاً...توی سینه مامانم 3 سال پیش یه توده دیده شد دکتر گفتن خوش خیمه و درش آوردن ولی به مامان گفتن باید مواظب باشه و هر چند ماه یکبار چک اپ بشه. شاید فهمیده باشی الان چند ماهه که مامان دوباره توی سینه اش توده حس کرده با بابا رفتن و آزمایش دادن و اینبار دکتر گفتن باید سینه اش برداشته بشه. مامان این اجازه رو نمی ده و می گه من این کار رو نمی کنم. از طرفی بابا هم می گه مامانو ببریم خارج چون امکانات اونجا بیشتره و شاید نیازی به این کار نباشه. ولی مامان میگه نه ..اون نمی خواد به خاطر بقیه از اینجا بره....حالا منو و بابا نمی دونیم چه طور راضیش کنیم..النا به نظر تو چیکار کنم

و دوباره شروع به گریه کرد

-خوب از مهران کمک بگیر شاید به حرف اون گوش بده.

-با این که مامان دوست نداره مهران چیزی بفهمه ولی خودمم می گم شاید این راه جواب بده.

جو متشنجی در خانه ایجاد شده بود. همه در تلاش برای راضی کردن مهوش خانم بودند ولی او نمی پذیرفت. مهرانا بدون توجه به مخالفت های مادرش یکسال از دانشگاه مرخصی گرفت و در پی کارهای سفارت و تهیه بلیط بود. زیرا دکتر ها به او گفته بودند تعلل باعث گسترش بیماری در بدن

مادرش خواهد شد وحتي ممکن است برداشتن سينه اش نيز بي فايده باشد او بسيار نگران اين موضوع بود. با پدرش صحبت کرده بود تا او نيز همراه آنها برود و در کنار مادرش باشد.

بالاخره همه کارها انجام شد تاريخ پرواز نيز هفته بعد تعيين شده بود ولي مهوش خانم مصرانه با رفتن مخالفت مي کرد و مي گفت که نمي خواهد جايي برود. همگي کلافه بودند و نگران. النا نيز با ناراحتي فراوان ميديد که اخيرين حامي و پشتيبانش نيز در شرف مرگ است و او نمي تواند کاري براي انجام دهد. هيچ کس دليل اينهمه مخالفت مهوش خانم را نمي دانست تا اين که مهوش خانم مهر سکوت از لبان خود باز کرد و به مهرا نا همه چيز را گفت. مهرا نا با اندوه فراوان حق را به مادر خود ميداد ولي با اين وجود نمي توانست شاهد بيماري و مرگش باشد پس سعي کرد راه حلي بينديشد.

با اين که مي دانست راه حلش بسيار عجيب است و حتي ممکن است باعث ناراحتي النا شود ولي دل به دريا زد و از النا و مهرا نا خواست تا با هم صحبت کنند. روزي که اقاي جمشيدمي مهوش خانم را به دکتر برده بود مهرا نا با النا و مهرا نا به گفتگو نشست

-بينيد بچه ها اول از همه مي خوام بدونيد ديگه راهي برام نمونه که دارم اين خواهشو از شما مي کنم پس قبل از اين که حرفي بزويد يا تصميمي بگيريد به حرفاي من خوب گوش کنيد.

النا و مهرا نا با تعجب اول به يکديگر و سپس به مهرا نا نگاه کردند

-مي خوام دليل مخالفت ماما با رفتنش به خارج رو براتون بگم و ازتون کمک بگيرم. راستش... ممامم.. راستشو بخواين ماما به خاطر شما دو نفر والبتنه من نمي خواد به اين سفر بره... من مشکلمو با ماما حل کردم. ماما ميگه اگه من باهش برم از درس و دانشگاه ميمونم و من بهش گفتم که به اين سفر بره يا نره من امسال رو مرخصي گرفتم و از پيشش تکون نمي خورم. برگه مرخصيم رو هم بهش نشون دادم. پس از طرف من مشکل حله ميمونيد شما دو نفر... ماما نمي خواد شما ها... يعني ميدونيد.. خوب نمي شه شما دو نفر هم با هم توي خونه تنها باشيد.. خودتون که مي فهميد چي ميگم. اين از نظر شرعي هم مشکل داره.....

در همين حين النا با خجالت حرف مهرا نا را قطع کرد و گفت

-اين مشکلي نيست که مهوش جون بخواد به خاطرش خودشو در معرض خطر قرار بده... من ميرم خوابگاه يا خونه الهام.. يا نهايتا يه جاييرو...

-بس کن النا خودت ميدوني که ديگه الان خوابگاه بهت نميدن و با وسواسي هم که تو داري توي خوابگاه اگر هم پيدا بشه دوام نمياري پس فکر خوابگاهو نکن.. خونه خواهرت هم که همگيمون ميدونيم که با وجود مشکلات خواهرت نمي توني بري و ماما هم اگه بفهمه که مي خواي بري اونجا نمي ذاره پس اونجا هم هيچي... به تنهائي هم که عمرا ماما بذاره بري و جايي زندگي کني...

مهرا نا گفت:

-من که ميتونم برم و جاي ديگه زندگي کنم النا خانم هم مي موني اينجا

-اخه برادر من اونجوري هم که باز النا تنها ميشه.....تازه تو هم تنها ميشي ماما اينو هم نمي خواد ميگه بايد خسته از کار برگردي و تازه به فکر تميز کردن خونه و آماده کردن غذا و کلا کاراي خونه بيفتي من همه اين پيشنهادا رو دادم اگه تو ميتونستي مرخصي بگيري خوب ميشد همه با هم ميرفتيم

- ميدوني که تازه استخدام شدم و به هيچ وجه بهم مرخصي يک ساله حتي بدون حقوق هم نميدن

مهران اخيرا در يکي از دانشگاه هاي تهران به عنوان استاد استخدام شده بود و نمي توانست مرخصي طولاني مدت بگيرد و حتي به خاطر تعهدي هم که داده بود تا 5 سال موظف به کار در ان دانشگاه بود و بنا بر اين نمي توانست انصراف هم بدهد

-اره داداشي ميدونم...راستش من يه پيشنهاد دارم...ميدونيد هر چي که فکر کردم راه حلي از اين بهتر پيدا نکردم.....بيبيند بچه ها از دستم عصباني يا ناراحت نشيد.....ولي موقعيتمون رو درک کنيد

مهران با کلافگي گفت:

-حرفتو بزن مهرانا

-ميشه...ميشه شما دو نفر با هم ازدواج کنيد؟

باگفتن اين حرف مهران مثل فتر از جاي خود پريد و با عصبانيت رو به مهرانا گفت

-تو مي فهمي چي مي گي؟فکر نمي کنم اصلا متوجه حرفي که زدي شده باشي

و خواست که انجا را ترک کند که مهرانا نيز بلند شد ايستاد و رو در روي برادرش گفت

-تو راه حل بهتري داري؟اره؟راه حل ديگه اي داري...بگو من گوش ميکنم.تو اصلا به فکر ماما هستي ..تازه از خدات باشه که النا باهات ازدواج کنه

-من اين کار رو نمي کنم.ازدواج؟؟؟؟؟اين يه کارو از من نخوايد

-مهران خواهش مي کنم..يکم فکر کن

النا مات و مبهوت به اندو نگاه ميکرد...و بدون اين که چيزي بگويد با خود مي انديشيد که ايا واقعا از او خواسته شده با مهراني که اصلا تحمل ديدنش را ندارد ازدواج کند.

-مهران که سکوت النا را ميديد با عصبانيت گفت

-نه مثل اين که تو خويشت اومده..چرا که نه؟براي تو که بد نمي شه....

النا با شنيدن اين حرف ناگهان از کوره در رفت و با حالي پرخاش گونه گفت:

--کجا با اين عجله مهران خان...بياده شين باهم بريم...نکنه فکر کردين چون چيزي نمي گم کشته مردتونم...نه بابا از اين خبرا هم نيست..من اگه چيزي نمي گم به خاطر مهوش جونه من بهش مديونم من به خاطر اون حاضرم جونم یدم...الانم دارم فکر مي کنم ببينم راه حل ديگه اي هست يا نه

مهرانا که شاهد نزاع ان دو بود گفت:

تا فردا فکراتونو بکنید اگه راح حل بهتري پيدا کردید به منم بگید فقط سریعتر چون وضعیت مامان رو که میدونید.

و ان دو را تنها گذاشت. النا نیز با نگاهی خشمگین مهران را نظاره کرد و انجا را ترک کرد... مهران با حالتی زار و پریشان بر روی صندلی خود سقوط کرد و در فکر فرو رفت.

هیچ کس جز مهران و النا در خانه نبود مهران از مهرانا خواسته بود تا مادرش را از خانه خارج کند تا بتواند به راحتی با النا صحبت کند. تمام دیشب را هیچکدام از اندو نخواهید بودند و در پی راه حلی برای حل این مشکل بودند ولی فکرشان به جایی نرسیده بود. مهران با گام هایی لرزان و فکری اشفته به سمت اتاق النا حرکت کرد

-بله... بفرمایید

-النا خانم همیشه بیایید طبقه پایین می خواستم باهاتون صحبت کنم

مهران با گفتن این حرف خود به طبقه پایین رفت و روی اولین میلی که در مسیرش بود نشست. النا با چشمانی قرمز که نشان از کم خوابی و یا شاید گریه اش بود به مهران پیوست و روی میبل روبروی او قرار گرفت. مهران با نگاه به چشمان النا نهایت درد و رنج را در آنها دید و بجای احساس تاسف و ناراحتی احساس آسودگی وجودش را فرا گرفت رو به النا کرد و گفت:

-تو راه حل تازه ای به ذهنت رسیده که منو از این برزخ نجات بدی؟

النا که دوباره در حال خشمگین شدن بود گفت:

-من به نتیجه ای نرسیدم ولی امید وارم شما راه حلی پیدا کرده باشید. خودتون میدونید که ازدواج باید با عشق باشه ولی در مورد ما برعکس ما از هم متنفریم... ببخشید که بی پرده حرف میزنم. من دختر قدر شناسی نیستم ولی گفتن واقعیت یکی از خصایص اخلاقی منه حالا هم منتظرم

-منم مثل تو... با این که مخالف این قضیه هستم ولی به نظرم حق با مهراناست. مامان اینطوری با خیال راحت میره. من به خاطر مامانم از خودم میگذرم و تصمیم شما رو هم به عهده خودتون میذارم.

النا با لحنی خاص که نشان دهنده تصمیم راسخش بود گفت:

- من هم به خاطر خوبیهایی که مهوش جون در حقم کرده حاضرم هر کاری برایش بکنم حتی ازدواج با شما

-پس همین کار رو میکنیم. ولی اگه مامان بفهمه که ما این کار رو به خاطر اون کردیم حتما مخالفت میکنه... فکر میکنم باید بهش بگم تو رو چند وقتی که دوست دارم و از مامان بخوام ازت خواستگاری کنه

و با گفتن این حرف قیافه مضحکی به خود گرفتو ادامه داد

-البته به چیزایی بین ما باید همین الان روشن بشه تا جای حرفی باقی نمونه

النا که از نوع حرف زدن مهران حسابی کفري شده بود گفت:

-مثلا چه چیزایی؟

مثلا این که تو به مامانم میگی که جشن عقد نمی خوامی و میخوای بعد از برگشتن مامانم به جشن مفصل بگیریم. و در ارتباط با خودم. باید از همین الان بگم چیزی بین ما نیست و تو نباید از من انتظار داشته باشی که مثل یه شوهر برات باشم. از وظایف یه شوهر من فقط خرج و مخارجت رو می پردازم و دیگه هیچ.

النا خواست چیزی بگوید که مهران گفت

-توی حرف من نپر حرفای من که تموم شد هر چی خواستی بگو. توی محضر عقد میکنیم بدون ان که کسی چیزی بفهمه. و من و تو به خونه ای که بابا بهم داده بود و تا الان خالی بوده میریم. تا کسی از موضوع با خبر نشه. بعد از برگشتن مامانم ما را جدا میشیم بدون این که هیچ اتفاقی بینمون افتاده باشه. من میرم دنبال زندگی خودم و تو هم می تونی با هر کسی که دوست داشتی ازدواج کنی. می فهمی؟

النا با صدایی که اوج خشمش را نشان میداد گفت:

-به همین راحتی؟؟؟ چه تضمینی وجود داره که توی اون خونه اتفاقی برای من نیفته؟

مهران با نیشخند ادامه داد

-مطمئن باش من انقدر ازت بدم میاد که حتی نگاهت هم نمی کنم. ولی با این وجود بهت قول میدم

-که این طور... پس فهمیدم که احساسمون مثل همه..... این منو به قولتون امیدوار میکنه..... شناسنامه ام رو چکار میکنید.

-برای اونم به فکری کردم.. پدر یاشار کارمند اداره ثبته ازش می خوام تا یه شناسنامه جدید برات صادر کنند. خوب چی میگی؟

- به خاطر مامانتون که مثل مامان خودم دوسش دارم قبول میکنم.

و به این ترتیب برگی تازه از زندگی الننا ورق خورد. اگر الننا در ان زمان میدانست چه اتفاقاتی ممکن است برایش پیش بیاید شاید هرگز این پیشنهاد را نمی پذیرفت. اما دست تقدیر مشکلات زیادی را برایش او رقم زده بود.

فصل سوم

الان که در ارایشگاه نشسته بود و ارایشگر مشغول برداشتن ابروانش بود به اتفاقات این چند روز فکر می کرد. روزی را به یاد آورد که مهران با مادرش صحبت کرده بود و به او گفته بود که النا را دوست دارد و فکر می کند نظر النا هم نسبت به او مساعد است و مهرانا برایش تعریف کرده بود که مادرش تا چه حد متعجب شده و با شک و تردید به حرف های مهران گوش می داده. بادرخالتم مهرانا که سخنان برادرش را تایید کرده و او نیز گفته که اخیرا به رفتار النا و مهران مشکوک شده و حدسش را میزده که این اتفاق بیفتد شک مادرش را برطرف کرده است... النا موقعی را بیاد آورد که مهوش خانم از او خواستگاری کرده بود. او با وجود مخالفتش سکوت کرده بود و مهوش خانم این سکوت او را دلیل رضایتش دانسته و او را در اغوش گرفته و برایش ارزشی خوشبختی کرده بود. پس از آن از او خواسته بود با مهران مهربان باشد و از گذشته مهران و افسردگیش برایش گفته بود از النا خواهش کرده بود هیچ گاه مهران را تنها نگذارد.

با دلایل بسیار زیاد توانسته بودند مهوش خانم را راضی کنند تا در محضر عقد کنند النا عدم حضور النا را بهانه کرده بود و گفته بود می خواهد تا موقعی که همه حضور ندارند جشنی برگزار نشود و نهایتا به خاطر النا مهوش خانم موافقت کرده بود و اینک النا برای برداشتن ابروانش که مهوش خانم اعتقاد داشت که حتما باید انجام شود در ارایشگاه نشسته بود. هیچ خریدی انجام نشده بود. بجز حلقه ای که النا بالاجبار و به خاطر مهوش خانم ناچار به خریدش شده بود و البته در هنگام خرید نظری نداده بود و مهران با سلیقه خود آن را خریده بود.

کار ارایشگر تمام شده بود و النا خود را زیباتر از قبل میدید ولی این زیبایی به هیچ وجه برایش خوشایند نبود با خود ارزشی نداشت ولی خوشبخت بود مهرانا با او به

ارایشگاه آمده بودتا تنها نباشد. در راه برگشت به خانه بودند که مهرا نا با حالتی قدر شناسانه دست النا را گرفت و گفت:

-ممنونم النا. واقعا کار بزرگی برای مامانم کردی نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم... امیدوارم با مهرا ن خوشبخت بشی.

النا که نمی خواست مهرا نا از قرار بین خودش و مهرا ن چیزی بفهمدو با نگرانی و ناراحتی عازم سفر شود با لبخندی تصنعی گفت:

این چه حرفیه... شما بیش از این حرفا به گردن من حق دارید مخصوصا مهوش جون.

-میدونی النا مهرا ن پسر خوبییه... باید بهش زمان بدی گرچه من توی کاراش موندم باور کن گاهی اوقات شک می کردم بهت علاقه داره ولی بعدش کاری میکرد که به اشتباهم پی میبردم... نمیدونم چرا ولی یه حسی بهم می گه شما با هم خوشبخت میشین

-مرسی گلم. تو برام دعا کن

دو دختر در حال صحبت کردن وارد ساختمان شدند. مهوش خانم النا را بوسید و گفت

-ماشالا.. ماشالا.... انشالله که خوشبخت بشید..... برم واسه عروس گلم اسفند دود کنم... مهرا نم.. واقعا خوش سلیقه است

مهرا ن که در حال پایین آمدن از پله ها بود گفت

-چی می گی مامان؟! داری غیبت می کنی؟

-نه بابا بیا ... بیا ببین خدا چقدر دوست داره. ماشالا ببین چه زنی نصیبت شده.. هم خوشگل و هم خانم.. دیگه چی میخوای از خدا که بهت نداده

مهرا ن که منظور مادرش را درک نمی کرد به سمتی که انها ایستاده بودند رفت برای چند لحظه خیره به النا شد. با این که قبلا هم النا را زیبا میدانست ولی با وجود برداشتن ابروانش زیباییش را چشمگیر تر دید. مهوش خانم با دست به بازوی پسرش زد و گفت

-بسه دیگه پدر سوخته. خوردیش

مهرا ن با حالتی حق به جانب رو به مادرش گفت

-نامزدمه یعنی نمی تونم یه دل سیر نگاش کنم؟

و با خنده دوباره النا را نگاه کرد. النا که می دانست این کار مهرا ن چیزی جز یک نمایش مسخره برای فریب مادرش نیست تعجب نکرد و با خجالت و لبخند سر خود را به زیر انداخت.

همه در محضر جمع شده بودند. النا همه چیز را برای سحر تعریف کرده بود و از او خواسته بود به کسی چیزی نگوید و در مراسم شرکت کند. مهرا ن نیز از یاشار دعوت کرده بود تا او نیز حضور داشته باشد. بجز سحر و یاشار غریبه ای در بین انها دیده نمی شد. النا برای الهام هم نقش بازی کرده

بود و واقعیت را به او هم نگفته بود. چرا که می دانست اگر واقعیت را بفهمد غصه میخورد و به هر قیمتی شده مانع ازدواجش خواهد شد او از الهام هم خواسته بود تا جشن عروسیشان که سال بعد خواهد بود چیزی به فرزین و خانواده عمه اش نگویید. و با این که الهام از این خواسته او تعجب کرده و دلیل این کارش را جویا شده بود النا به طرق مختلف او را مجاب کرده بود و از او بابت این موضوع قول گرفته بود. النا میدانست که اگر عمه اش بفهمد که او نامزد کرده و پس از یکسال جدا شود دائما به خواهرش کنایه خواهد زد و زندگی را برایش سخت تر خواهد کرد پس بهتر بود که آنها تا این یکسال تمام شود چیزی نفهمند.

برای بار سوم عاقد خطبه را خواند همه منتظر جواب النا بودند. النا در اینه به چهره عبوس مهران نگاه کرد و در دل از خدایش کمک خواست و در نهایت با صدایی که به زحمت شنیده میشد گفت:

-با توکل به خدا و اجازه بزرگتر ها بله

و قطره اشکی از گوشه چشمانش به پایین سر خورد

مهوش خانم که حالا النا او را مامان صدا میزد به سمت آنها رفت و عروس و داماد را بوسید و به النا سرویس طلا سفید زیبایی را هدیه کرد. آقای جمشیدی نیز به النا ماشینی گرانقیمت و به پسرش ویلایی در شمال را هدیه کرد. الهام یک گردنبند مهرانا ساعتی زیبا سحر دستبندی شیک و ظریف و یاشار تمام سکه ای به النا هدیه دادند. بعد از انجام کارهای محضری همگی به سمت رستورانی که آقای جمشیدی از قبل در آن میزی رزرو کرده بود رفتند تا شام را در کنار یکدیگر و به افتخار عروس و داماد میل کنند. در کل شب خوبی را سپری کردند و در پایان شب خسته به خانه هایشان باز گشتند.

ان شب النا تا صبح نخوابید. دائما با خود فکر میکرد که آیا کار درستی انجام داده. آیا در خانه مهران امنیت خواهد داشت. آیا مهران به قولش عمل خواهد کرد و هزاران آيای دیگر که برای هیچکدام جوابی پیدا نمی کرد.

10

همگی در فرودگاه جمع شده بودند. این چند روز برای همه به سرعت برق گذشته بود. مهران مادرش را مجاب کرده بود تا با النا در آن خانه زندگی نکنند او گفته بود خانه برای اندو بزرگ است و انجارا بدون حضور بقیه خانواده نمی تواند تحمل کند و هزار و یک بهانه دیگر. مهوش خانم هم به خاطر دل پسرش پذیرفته بود و 2 روز تمام با کمک مهرانا و النا اپارتمان مهران را سر و سامان داده بودند و وسایل مورد نیاز آنها را به سلیقه خود النا خریده بودند.

اینک که النا آنها را در استانه رفتن میدید خود را تنها تر از همیشه حس می کرد و نگرانی سراسر وجودش را گرفته بود چرا که میدانست پس از خروج از فرودگاه زندگی جدیدش در کنار مهران و در خانه او شروع خواهد شد. میدانست در کنار مهران سختی های زیادی را باید تحمل کند. در افکار خود غرق بود که مهوش خانم به سمتش حرکت کرد و گفت:

-نبینم عروس گلم غصه بخوره..

-دوري از شما خيلي سخت مامان جون.

دور ي از تو هم براي من سخته ولي اگر خدا بخواد زود بر مي گردهم . مواظب خودتو مهران باش...
و سپس نامه اي به النا داد و گفت:

- وقتي من رفتم بازش كن و بخونش ولي بهم قول بده به مهران چيزي نگي باشه؟

-چشم مامان بهتون قول ميدم

و نامه را در كيف خود گذاشت.پس از مهوش خانم نوبت به مهرانا و سپس اقاي جمشيدبي رسيد.همگي با چشمان گريان مشغول خداحافظي بودند .مهران نيز ناراحت و پريشان با اعضاي خانواده اش خداحافظي مي كرد.

با صداي مهران كه به خود امد

-اگه تو مي خواي شب همينجا بموني من برم.

متوجه شد كه هوايما پرواز كرده.و او انقدر در فكر خود غرق بوده كه اصلا چيزي نفهميده است. با اكراه بلند شد و در پي مهران روان گرديد.در تمام طول مسير فرودگاه تا خانه مهران سخني بين ان دو رد و بدل نشد .النا از اين موضوع راضي و خوشنود بود چرا كه از مهران مي ترسيد.با توقف اتومبيل جلوي در خانه النا با سرعت از ماشين پياده شدو منتظر شد تا مهران در را برایش باز كند تا كليد خانه را به او نيز بدهد.

مهران دسته كليدي كه در دست داشت را به سمت النا گرفت و گفت:

-اين براي توه

و با دسته كليد ديگري در را باز كرد و از النا خواست تا وارد شود.النا با ورود به خانه متوجه تغييراتي در چيدمان خانه شد.مهران با حالي پيروزمندانه نگاهي به النا كه مشغول بررسي خانه بود كرد و گفت:

-اينجا نياز به يكم تغييرات داشت.يه چيزايي رو به وسايل خونه اضافه كردم .و يه تغييراتي هم توي اتاقا دادم مثلا از اين به بعد اينجا اتاق توه

و به دري اشاره كرد و سپس در ديگري را نشان داد و گفت :

و اينجا هم اتاق من .

و براي اين كه النا را اذيت كند با خنده اي هوس الود ادامه داد

-البته اگه دوست داري اتاق و تختتو با من شريك شي اون جنبه اش جداست و من با اغوش باز ميپذيرم البته بايد توجه داشته باشي كه هيچ تعهدي در بين نخواهد بود

و با صدای بلند شروع به خنده کرد. النا که به نهایت خشم خود رسیده بود گفت:

-من از تو عقم می گیرم. بهتره از این فکرای مزخرف نکنی. آگه دیدی تا الان کاری نکردم به خاطر ممانت بود. تصمیم داشتم به محض خروج مادرت از ایران کاری که تو کردی رو من بکنم ولی ممنونم که کار منو راحت کردی.

و با عصبانیت به سمت اتاقی که برایش در نظر گرفته شده بود به راه افتاد. مهران به دري که پشت سر النا بسته شد نگاه کرد و به فکر فرو رفت.

النا با ورود به اتاقش خود را بر روی تخت دو نفره ای که با سلیقه مادر شوهرش خریده بودند و بسیار زیبا بود انداخت و شروع به گریه کرد. در حال فکر کردن به اتفاقات اخیر بود که به یاد نامه مادر شوهرش افتاد به سمت کیفش رفت. نامه را برداشت و شروع به خواندن کرد.

الناي عزیزم سلام

می خواستم به خاطر مهربانی و ایناری که در حق من کردی ازت تشکر کنم. می دونم به خاطر من حاضر به ازدواج با مهران شدی. من رو ببخش که با وجود این که فهمیدم ولی باز هم کاری برات نکردم و خودم رو به بی خبری زدم. میدونی از وقتی که مهران از تو و علاقه اش به تو برام گفت فهمیدم چیزی فراتر از علاقه بین شما وجود داره. من پسر خودم رو خوب می شناسم و می دونم اون هنوز نتونسته خاطرات گذشته اش را فراموش کنه. نه این که هنوز اون دختر رو دوست داشته باشه نه ولی بدیهایی اون دختر رو نتونسته فراموش کنه. النا ازت یه خواهشی دارم. اگر دیدی با ازدواجتون مخالفتی نداشتم بدون به خاطر خودم نبوده بلکه فکر می کنم شما برای هم ساخته شدید و با هم خوشبخت می شید فقط یکم باید صبوری کنید فقط تویی که می تونی با خوبی هات به مهران کمک کنی. کاری کن قلبش از کینه پاک بشه و جاش رو عشق به تو بگیره. مهران پسر با محبت و مهربونیه نمونه اش هم همین گذشتی که هر دو تون در حق من کردین این کار رو هر کسی نمی کنه. مطمئن باش من هم با توام و تا جایی که بتونم برای موفقیتت دعا و تلاش می کنم. بازم در حقم خوبی کن و دلم رو شاد کن. سعی کن مهران رو دوست داشته باشی. تو همه امید منی.

می بوسمت و خدا نگهدار

با پایان نامه النا حس می کرد مهوش خانم خودخواهانه او را در منجلابی قرار داده که النا ناچار به دست و پا زدن در ان است. و اینک با این نامه از النا خواسته ای غیر ممکن را تقاضا کرده است.

هفتم مهر ماه بود و چند روزی از حضور النا در خانه مهران می گذشت. مهران صبح زود و برای رسیدگی به کارهایش از خانه خارج میشد و ظهر برای صرف ناهار به خانه برمی گشت و بعد از ظهر 2 ساعتی استراحت می کرد و پس از ان باز هم از خانه خارج می شد و شب ساعت 9 به خانه برمی گشت این در حالی بود که النا هم در فاصله ای که مهران نبود به کار های خانه رسیدگی می کرد و غذا را آماده می کرد و تا پیش از بازگشت مهران خود ناهار و شامش را می خورد و برای این که با او برخوردی نداشته باشد به اتاقش پناه میبرد. به نظرش اگر کمتر در معرض دید مهران

قرار مي گرفت تنشي نيز بينشان بوجود نمي امد و زمان تا برگشتن خانواده مهرا ن زود تر مي گذشت.

النا و سحر در حالي كه با هم صحبت مي كردند وارد كلاس شدند و به بچه هاي كلاس سلام كردند و به سمت اخر كلاس حركت كردند. سپيده يكي از همكلاس هايشان رو به انها كرد و گفت:

-به به چه عجب ما شما رو ديديم.. تابستون به اين طولاني براتون كم بود كه تا الان هم دانشگاه نيومدين؟

سحر جواب داد

-اي بابا او ايل دانشگاهو كه همه مي دونن كلاس تق و لقه.

النا نيز در ادامه صحبت هاي سحر گفت:

-راست مي گه من يكي كه اصلا حوصله نداشتم

سپيده با حالي حق به جانب گفت:

-تق و لق؟ النا جون اگه بدوني گير چه استادي افتادي نمي گي حوصله ندارم.... اين ترم بيچاره ايم.. بيه استادي جديد اومه توي دانشگاه مثل اين كه تازه از خارج برگشته. واي از اون بد اخلاقا...

زهره ديگر همكلاسيشان كه در كنار سپيده نشسته بود و به حرف هايشان گوش ميداد گفت:

-ولي واقعا ديدنيه بيه تيكه ايه.... به نظر من كه بايد هم بد اخلاق باشه و گرنه با اين قيافه اي كه اين داره اگه روي خوش نشون بده دو روزه دخترا ميخورنش

النا و سحر هر دو با تعجب به زهره نگاه كردند. اين اولين بار بود پس از 3 سالي كه با هم همكلاسي بودند مي ديدند كه زهره از جنس مخالف تعريف مي كند. همه زهره را دختري خجالتي و ساكت مي ديدند و اين چيزي فراتر از انتظارشان بود. سحر با خنده اي خاص گفت:

اوف .. اوف... اينو باش پس بايد خيلي ديدني باشه كه زهره رو هم به اعتراف كشونده

و همه با هم خنديدند.

ساعت قبل را با استاد حق گو گذرانده بودند. حق گو يكي از اساتيد دانشگاهشان دختري بود كه با وجود جراحي هاي فراواني كه بر روي صورتش كرده بود و رفتار پر از عشوه اي كه داشت سوژه اي ناب براي بچه هاي دانشگاه شده بود. النا ساعات كلاس او را با اكرامه مي گذراند. و حال النا و سحر هر دو بسيار مشتاق نشسته بودند تا اين استاد جديد را كه نقل مجالس دختران دانشكده شان شده بود هر چه سريعتر ببينند.

با ورود چند نفر از بچه هاي كلاس كه دم در ايستاده بودند همه متوجه آمدن استاد شدند و سكوت كلاس را فرا گرفت... با ورود استاد النا و سحر هر دو با وحشت به يكدگر نگاه كردند و النا با صدايي كه گويي از ته چاه خارج ميشد گفت:

-نه...ولي دوست ندارم دربارم فکر بدې بکنه

-چه فکر بدې...

سحر که گويي موضوعي را کشف کرده ناگهان با صدای بلندي گفت:

-به من نگاه کن النا.با من رو راست باش نکنه.....نکنه دوشش داري؟

النا با وحشت فریاد زد

-معلومه که نه.میزنم توي سر تا اخه این چه سوالی که مي پرسی!!

-اخي يه جورايي مشکوک مي زني...شاید تو با خودتم رو راست نیستی

النا با خود فکر کرد ایا واقعا این چنین است؟ پس دلیل این که وقتی به اعماق وجودش رجوع میکند دوست ندارد مهران درباره اش قضاوت نادرست بکند چیست؟ ایا این دلیلی برای علاقه است؟ سر خود را به شدت تکان داد تا به این طریق این افکار را از ذهنش دور کند.با سحر خداحافظی کرد سوار بر ماشینش شد و با سرعت به سمت خانه راند.بعد از ظهر دیگر کلاس نداشت و می توانست کمی استراحت کند. به خانه که رسید مشغول تهیه ناهار شد در حال سرخ کردن سیب زمینی برای خورش قیمه اش بود که صدای در توجعش را جلب کرد.از آشپزخانه خارج شد و مهران را دید سلام کرد و دوباره به آشپزخانه پناه برد. طبق عادت همیشگی که تنها غذا می خورد مشغول ریختن غذا برای خودش بود که مهران وارد آشپزخانه شد و گفت:

می خوام باهات صحبت کنم

-من الان خیلی گرسنمه اول غدامو بخورم بعد. اگه گرسنه ای برای تو هم بکشم

-ممنون می شم

النا با تعجب به مهران بگاهی کرد و مشغول چیدن میز شد.این طرز صحبت کردن مهران برایش عجیب بود.

بنا به در خواست مهران پس از صرف غذا هر دو روی میز های داخل پذیرایی نشستند و النا منتظر شنیدن صحبت های مهران به او نگاه می کرد

-خوب من منتظرم

-چرا به من نگفتی کسی توي زندگیت هست؟

-متوجه منظورت نمی شم!

- دارم راجع به حرفایی که سحر زد صحبت می کنم...منظور سحر از اقاي فاطمی کی بود؟ من میشناسمش؟

النا که از لحن حرف زدن مهران کاملاً ناراحت و ناراضی بود برای آن که حرص او را در بیاورد گفت:

ببینید استاد...

-دوست ندارم توی خونه استاد صدام کنی مهران خوبه

- مهران... فکر نمی‌کنم زندگی خصوصی من به تو ربطی داشته باشه! اینطور نیست؟

-ولی من باید بدونم چی بین تو و اونه. اگه... اگه باهاش قرار ازدواج داری چرا این کارو کردی؟ چرا شما زنها اینقدر نامردین؟ بهتره هر چه زود تر جدا بشیم

النا که از طرز فکر مهران نسبت به خودش شدیداً رنجیده بود گفت:

بسه.. چی برای خودت می‌بری و میدوزی؟ کی گفته من بهش قول ازدواج دادم؟ سحر منظوری نداشت. میلاد فاطمی همکلاس منه. امروز هم سر کلاس بود شاید دیده باشی

-یعنی همینطوری اسم اونو به زبون آورد؟ نگو اره که باور نمی‌کنم.

میلاد فقط یه خاستگاره همین و بس

-و تو چه جوابی بهش دادی؟

-خوب من بهش گفتم که تا پایان درسم تصمیمی برای ازدواج ندارم

-دوستش داری؟

-اگه منظورت اینه که عاشقشم باید بگم نه چون تا حالا اصلاً عشقو تجربه نکردم.. ولی اگر بخوام با فکر برای زندگی ایندم تصمیم بگیرم اون از همه نظر ایده‌آله.. پسر خوبییه. کار و وضع مالی خوبی هم داره...

-که این طور پس تصمیم داری بهش جواب مثبت بدی

هنوز نمی‌دونم

مهران با نگاهی پر از درد و رنج از روی مبل برخاست و به اتاقش رفت.

النا برای اولین بار از همصحبتی با مهران احساس خوشایندی پیدا کرده بود...

ماهی از حضور النا درخانه مهران می‌گذشت و آن دو تقریباً با وضعیت موجود کنار آمده بودند و تصمیم گرفته بودند در این مدتی که با هم هستند حداقل برای هم عذاب روحی نباشند گاهی اوقات با هم غذا می‌خوردند ولی بدون حرف خاصی. هر کدام سعی داشتند از آزار دیگری بپرهیزند. هر یک با ماشین خودشان به دانشگاه می‌رفتند و در دانشگاه مثل دو غریبه از کنار هم می‌گذشتند.

اين اواخر چيزي موجب رنج و ناراحتي النا شده بود. همينطور كه با سحر روي يكي از نيكت هاي دانشگاه نشسته بودند اهي كشيد و گفت:

سحر نمي دونم چيديد چه شده... مي خوام يه چيزي بهت بگم قول ميدي مسخرم نكني؟

-چي شده

-نمي دونم چرا اينطوري شدم.. راستش وجود مهران برام مهم شده. وقتي كه توي خونه است احساس ارامش ميكنم.... در كنارش خوشحالم

سحر با هيجان جيغي كشيد و گفت:

-واي النا تو عاشق شدي؟

-نمي دونم.... يعني اين عشقه؟

-خوب معلومه.. منم وقتي با عليرضام خوشحالم. دوست دارم هميشه باهام باشه. من حدسشو مي زدم اينجوري بشه

-چطور؟

-اخي ببخشيدا ما دخترا انقدر خاك بر سرپم كه زود دلمونو ميباريم بدون اين كه به عاقبت عشقي كه دچارش شديم فكر كنيم

-چيكار كنم سحر... نبايد اينطور مي شد. من خيلي بد بختم.

-شايد اونم مثل تو باشه. تو از كجا مي دوني دوست نداره؟

- اخه اصلا توجهي بهم نداره

-اگه فكر ميكني مي توني دوست نداشته باشي بهتره سعي كني فراموش كني

-نمي شه تمام فكر م شده مهران تا خونه ام دوست دارم زودتر بيداد و ببينمش .اه لعنت به من

-اگه اينقدر دوست داري پس نبايد وقتو از دست بدي ..خوب تو يه كاري كن كه عاشقت بشه..... يه چيزي مي گم نگران نشيا

-چي شده؟

-ديروز با عليرضا حرف استاد حق گو بود. مي گفت مثل اين كه خيلي دوست داره توجه مهرانو جلب كنه. دائم ميره پيشش و باهاش صحبت مي كنه

-اه دختره چندينش.... يعني اگه مهران اونو به من ترجيح بده ...خاك بر اون..... لا اله الا الله

-ترجیح بده؟ اخه دیوونه حرف ترجیح دادن نیست که. اون دلبري مي کنه و تو هیچی مهرانم یه مرده در برابر محبت و عشوه کم میاره. باید دست به کار شي

-چی کار کنم؟

-خوب به خودت پایبندش کن. کاري کن بهت و ابسته بشه

-مثلا چیکار کنم؟ تو مي دوني من از این کارا نه کردم و نه بدم که بکنم

-به خودت برس. ارایش کن....لباساي خوشگل بپوش. چه میدونم از این کارا دیگه...

-نمیدونم..نمیدونم اصلا فایده اي داشته باشه یا نه.....مهران خیلی اخلاقش خاصه..

-اول بهتره به قیافه ات برسي. امروز بیا بریم موهاشو یکم کوتاه کن مطمئنم خیلی تغییر مي کنی

النا در اینه میز ارایش به خودش نگاه مي کرد و با خود مي اندیشید ایا کاري که مي کند درست است. موهایش را خرد کرده بود. چهره اش با این مدل مو و ارایش ملیحی که کرده بود بسیار با نمک تر و زیبا تر از قبل شده بود. تاپ صورتی رنگی با شلوارکی سفید که ساق پاهای زیبایش را به نمایش گذاشته بود پوشیده بود که اندام زیبایش را زیباتر مي کرد و حالتی بچه گانه به چهره اش مي داد.... تا کنون همه لباس هایش استین دار و بلند بودند و این اولین بار بود که با این پوشش مهران او را مي دید. بالاخره از جلوی میز بلند شد و به سمت اشپزخانه رفت تا برای خودش چایی بریزد. همینطور که در افکار خودش غرق بود با استکان چاییش بازی مي کرد. از کارش پشیمان بود تصمیم گرفت از جایش برخیزد و تا مهران برنگشته لباس هایش را عوض کند که ناگهان با صدای مهران به خود آمد

-النا کجایی؟

دیگر دیر شده بود و مهران وارد اشپزخانه شد. او با دیدن الننا در ان وضعیت با حالتی گیج به او خیره شد. برایش عجیب بود که چرا الننا به این شکل لباس پوشیده. الننا که از نگاه مهران خجالت زده بود درخواست لیوان را در سینک قرار داد و به سمت اتاقش حرکت کرد. او برای خروج از اشپزخانه باید از مقابل مهران مي گذشت. مهران با حالتی که الننا نمی دانست چيست راه را بر او سد کرد و گفت؟

-می شه به من هم یه چایی بدی؟ واقعا خسته ام

-باشه بشین تا برگردم

مهران با چشمانی مخمور به چشمان الننا خیره شد و گفت

-نه همین الان بده.....و کلمه اخر را با حالتی خاص ادا کرد. الننا که از وضعیت بوجود آمده کاملا ترسیده بود سعی کرد طوری رفتار کند که مهران متوجه ترسش نشود و با غرور خاصی به سمت چایی ساز رفت و برای مهران چایی ریخت ولی سنگینی نگاه مهران را بر روی خود حس مي کرد. چایی را در مقابل مهران گذاشت و خواست از اشپز خانه خارج شود که مهران بازویش را

گرفت و خیره در چشمان النا به دنبال چیزی می گشت. النا از ترس چشمانش گرد شده بودند و اب دهانش را به سختی فرو میداد. ناگهان مهران با صدایی که هیچ احساسی در آن نبود گفت:

-ممنون میتونی بری

وبازوی النا را رها کرد

النا با سرعت از اشپزخانه خارج شد و با سمت اتاقش رفت وارد اتاق شد و سریع در را بست و خود را روی تختخوابش رها کرد. از خدا تشکر می کرد که اتفاقی نیفتاد و خوشحال بود از این که توجه مهران را به خودش جلب کرده. امیدی تازه در دلش جوانه زد و با خود اندیشید... فکر کنم بالاخره به چشمش اومدم.... و لبخندی از سر رضایت زد.

مهران نیز گیج و کلافه چابیش را سر کشید در حالی که لحظه ای اندام زیبایی التا از جلوی چشمانش محو نمی شد. آن شب هیچکدام برای خوردن شام از اتاق هایشان خارج نشدند و سکوت همه خانه را فرا گرفته بود.

13

قرار بود برای بازدید از معماری قدیم بچه های سال سوم معماری را برای 3 روز به اصفهان ببرند و در این سفر چند تن از اساتید نیز با دانشجویان همراهی می کردند از جمله مهران و استاد حق گو. النا در اتاقش مشغول جمع کردن وسایل سفرش بود قرار بود تا ساعتی دیگر با سحر برای خرید وسایل ضروریش به بازار برود به ساعت نگاهی کرد هنوز مهران به خانه نیامده بود. النا ناراحت بود از این که چرا مهران به اونگفته نمی آید و یا حتی زنگ نزده و نیامدنش را اطلاع نداده است با وجود نگرانی فراوان با عصبانیت آماده شد و نشست تا سحر از راه برسد. غرق در فکر و خیال با صدای زنگ موبایلش به خود آمد و چون شماره سحر را دید فهمید که آمده و بیرون منتظرش است پس به سمت در رفت و نگاهی اجمالی به خانه انداخت همه چیز مرتب بود در را بست و به سحر پیوست

ساعت 10 شب بود. النا خسته و کلافه با دسته کلیدش در را باز کرد و وارد خانه شد

-خانم تا حالا کجا تشریف داشتن؟

النا به محض ورود با چهره عصبانی مهران روبرو شد

-با توام نمیشنوی؟

-با سحر رفته بودیم خرید

-نباید به من خیر میدادی؟

النا با شنیدن این حرف مهران خوشحال شد ولی سعی کرد بی تفاوت نشان دهد پس گفت:

-نگو نگران من بودي که باورم نمي شه

و لبخند استهزا اميزي زد

-معلومه که نگرانت نشدم.....فکر کردي تهفه اي.تو امانتي پيش من.....به خاطر مامانم و زن داداشم و مهرا.اگه چيزيت بشه حوصله جواب دادن به اونا رو ندارم

النا که گويي اب سردي بر روپش ريخته باشنگفت:

-لازم نکرده احساس مسئوليت کني.من مي تونم مواظب خودم باشم.....بار اخرت هم باشه که سر من داد ميزني

-نه بابا زبونت هم که درازه.من هر موقع که دلم بخواد هر کاري که دلم بخواد مي کنم اينو تو کله ات فرو کن.از اين به بعدم منو در جريان کارات ميذاري.فهميدي؟

و به سمت اتاقش رفت و با عصبانيت در را محکم به هم کوبيد

النا که انتظار اين برخورد را از مهرا نداشت با حرص به اتاقش رفت و او هم در را محکم به هم کوبيد.براي اين که کمي آرام گيرد با سحر تماس گرفت و همه چيز را به او گفت

-ديوونه اي النا.باور کن خودش نگران شده نمي خواد بگه

-نه سحر تو که نميشناسيش.

-من به حرفي که ميزنم ايمان دارم.النا يه فکري دارم؟

-اميد وارم چيزي که مي گي درست باشه....حالا چه اشي برام پختي؟

-الان وقتشه که خودتو براش لوس کني.حتما چيزايي که براش خريديو بهش ندادي؟

النا تازه به ياد آورد هر چيزي که براي سفر لازم داشته و براي خوش خريده براي مهرا هم خريده از جمله لوازم شخصي و...

-نه بابا گفتم که به محض ورودم به خونه اين اتفاق افتاد

-خوب پس برو همه رو بهش بده و ازش معذرت خواهي کن.....يه چيزايي بگو که رام خودت کنيش

-من خودمو کوچيک نمي کنم

-پس اگه از دست داديش نيابي هي عزا بگيريا.تازه اينطوري عزيزتر ميشي

-اه سحر بگو چي بگم؟

و اي النا من چه مي دونم.يکم فکرتو به کار بنداز.....فقط ديگه باهاش دعوا نکن.فهميدي؟

-سعي ميکنم

-خبرشو بهم بدیا

-باشه

النا تاپ زرد رنگی که یقه رومی داشت به تن کرد و دامنی تنگ مشکی که برجستگی های بدنش را به نمایش می گذاشت و به نظر خودش خیلی بهش می آمد پوشید... موهایش را بر روی شانه هایش رها کرد و با وسایلی که خریده بود به سمت اتاق مهران رفت. صدای اهنک جدید امید به گوشش خورد فهمید که مهران مشغول گوش کردن به اهنک است... بعد از چند باری که در زد صدای مهران به گوشش خورد

-بیا تو

النا وارد اتاق شد و مهران را دید که بدون پیراهن و با شوارکی بی خیال روی تختش دراز کشیده

-مهران من اومدم که.....معذرت خواهی کنم

مهران به النا خیره شده بود و نمی دانست چه باید بگوید به نظرش رفتار النا عجیب بود. نگاهی به سر تا پای النا انداخت. به نظرش النا واقعا زیبا بود و مقاومت در برابر او برایش سخت.....

-منو ببخش....دیگه سعی می کنم هر جایی که میرم خبرت کنم..

نمی خوای چیزی بگی؟

مهران با دست پاچگی گفت:

باشه..باشه

-النا در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت:

-اینا رو برای تو خریدم.....گفتم توی سفر احتیاجت میشه...

تعجب مهران بیشتر شد با تردید تشکر کرد

-ممنون

النا به سمت پا تختی مهران رفت و وسایل را بر روی ان گذاشت و چون دید مهران چیزی نمی گوید به طرف در رفت و با گفتن شب بخیر از اتاق خارج شد. مهران خیره النا را نگاه کرد تا او از در خارج شد. با خود گفت.. این چش شده؟ نکنه!!!!!! لبخندی زد و به سمت وسایل رفت تا نگاهی به ان ها بیندازد. النا هم خوشحال به اتاقش برگشت. دوش گرفت لباس خوابش را که تاپی یقه باز و شلوارکی کوتاه تا بالای رانش بود پوشید و روی میز آرایشش نشست تا طبق عادت همیشگی قبل از خوابش موهایش را خشک کند....مشغول شستن به موهایش بود و اصلا متوجه صدای در نشد. مهران برای تشکر از النا و این که می خواست به او بگوید صبح با هم و با اژانس به دانشگاه میروند و ماشین نخوانند برد به پشت در اتاق آمده بود و چون هر چه در زد چیزی نشنید در را باز

کرد. با باز شدن در النا از درون اینه نگاهی به در انداخت و مهران را دید که وارد اتاق شد. سریع سشوار را خاموش کرد و ایستاد.

فصل چهارم

سریع سشوار را خاموش کرد و ایستاد. مهران به پاهای خوش تراش النا نگاه می کرد که النا باخجالت گفت:

-چیزی لازم داری؟

مهران به خود آمد و به چشمهای النا نگاهی کرد و گفت:

-||||||| راستش هر چی در زدم متوجه نشدی برای همین او دم داخل که منم ازت معذرت خواهی کنم و بگم فردا صبح با هم با اژانس بریم دانشگاه. و نگاهش به سمت یقه باز النا سر خورد. النا که از خجالت گونه هایش سرخ شده بودند برای اینکه مهران را زود تر راهی اتاق خودش کند با سرعت گفت:

-خواهش می کنم. مرسی که اومدی

و منتظر شد تا مهران اتاقش را ترک کند. ولی مهران قصد خروج از اتاق او را نداشت. گویی به پاهایش دو وزنه سنگین وصل شده بود که یارای حرکت را از او می گرفتند. نگاهی به صورت معصوم و دوست داشتنی النا انداخت و با گام هایی آرام خود را به النا رساند. النا وحشت زده عقب عقب حرکت می کرد تا جایی که به دیوار پشت سرش برخورد کرد. مهران با چشمانی پر از تمنا زمزمه وار گفت:

-میدونستی که خیلی خوشگلی؟

-مهران خواهش مي كنم برو بيرون من خيلي خسته ام والان هم خوابم مياد
مهران با حالي مست گونه گويي كه اصلا حرف هاي النا را نمي شنيد به لب هاي النا خيره شد
-مقاومت در برابر تو واقعا سخته النا... اين كه پشت باشي و نتوني لمست كني...
النا با وحشت دست هاش را جلو آورد. با فشار روي سینه مهران سعي كرد او را به عقب حرکت دهد.

-مهران خواهش مي كنم برو بيرون
مهران دست هاي النا را در دست گرفت و با فشار ان ها را به دو طرف النا برد و به ديوار چسباند و
اين در حالي بود كه همچنان به لب هاي النانگاه مي كرد
النا با وحشت به چشمان مهران نگاه مي كرد و با خود مي انديشيد... چيه النا چته؟ مگه خودت
تحريكش نكردي؟ مگه همينو نمي خواستي؟ مگه نمي خواستي پاييندش كني؟ چرا حالا ترسیدی؟ و با
حالتی نزار و پر از خواهش ادامه داد:

-مهران ترو خدا ولم كن
ولي مهران با حركتي سريع لب هاش را روي لب هاي النا گذاشت و شروع به بوسيدن او كرد. النا
در ابتدا مقاومت مي كرد ولي كم كم او هم مشغول همراهي با مهران شد..... اين اولين بوسه زندگيش
بود و به نظرش بسيار شيرين و دلپذير مي آمد. دست هاي مهران روي كمر النا در حرکت بودند و
النا نيز دست هاش را روي شانه هاي مهران گذاشته بود و موها و گردن مهران را نوازش مي
كرد. لب هاي مهران از روي لب هاي النا سر خورد و به سمت گردنش حرکت كرد همچنانطور كه النا
را مي بوسيد زير لب و اهسته گفت:

- لباتم مثل خودت شيرين و خوشمزه ان عسلم..

گويي اب سردی برپيكر النا ريخته شد.. مات و بي حرکت ايستاد دست هاش در دو طرف بدنش
اويزان شد.... اون فكر مي كنه من عسلم!!!! اون هنوزم به ياد عسلمه..... با اين افكار با شدت هر
چه تمامتر مهران را به عقب حل داد.

-ولم كن عوضی

مهران كه از اين رفتار النا حسابي جا خورده بود متعجب به النا نگاهی كرد. النا با خشم فراوان فریاد زد

-از اتاق من برو بيرون.....

مهران كه تازه موقعيت را درك کرده بود عصباني از پرخاش النا با لبخندي كه سعي داشت به چهره
بياورد و او را عصبی تر كند گفت:

-فکر کردی چی؟ تو حق نداری منو از خونه خودم بیرون کنی. تو زنی و باید ازم تمکین کنی. فهمیدی؟

-گمشو از اتاق من بیرون. ما با هم یه قراری داشتیم. تو حق نداری اونو زیر پا بزاری
مهران با پوزخندی ادامه داد

-قرار وقتی برقراره که خانم واسه من دلبری نکنه. در ضمن تو هم که بدت نیومده بود.....
و برای این که النا را کفری تر کند گفت:

یادم نرفته که چه طور داشتی لبامو

-اگه تو نمی ری من میرم

-نه نه عزیزم بمون خودم میرم..... ولی بدون من در خدمتم. هر موقع هوس هر چیزی.. تاکید می کنم
هر چیزی

و با چشم به لب های النا اشاره کرد

-..کردی بیا پیشم..... یا نه کافیه یه اشاره کوچیک کنی من میام پیشت

و به سمت در رفت

-راستی من روی قولم تا جایی که بتونم هستم

سپس بوسه ای برای النا فرستاد و رفت. خون خون النا را می خورد از شدت عصبانیت شیشه عطری
که بر روی میز آرایشش بود را برداشت و به سمت در پرتاب کرد

-گمشو. ازت متنفرم.. متنفرم.

مهران با حالی گرفته و ناراحت خود را به اتاقش رساند.. از خودش عصبانی بود که چرا کار را به
اینجا کشانده و روی قول خودش نایستاده. برایش عجیب بود که با وجود زندگی در خارج از کشور و
دیدن زنان فراوان چرا اینقدر النا برایش جذابیت دارد. با خودش فکر می کرد همه چیز که خوب پیش
می رفته و النا نیز خواهانش بوده پس چه چیز موجب دگرگونی النا شد. هر چه با خود می اندیشدد به
نتیجه ای نمی رسید.

النا پس از نیم ساعت که کمی از آرامشش را باز یافته بود با سحر تماس گرفت و هر چه بینشان
گذشته بود را برای سحر تعریف کرد. سحر با مهربانی از النا می خواست که صبر داشته باشد و
امیدش را از دست ندهد. ولی النا همه چیز را از دست رفته میدید.. با خودش میاندیشد که خدا چقدر
پشتیبانش بوده که اتفاقی برایش نیفتاده است. دوست نداشت مهران با فکر به دیگری به او نزدیک
شود.. می خواست مهران خودش را بخواهد و اگر چنین بودالنا با کمال میل تمام وجودش را در اختیار
مهران می گذاشت ولی اینطور نبود و با سخنانی که بر زبان آورد چشم النا را بر روی واقعیت با

کرد. او حالا دیگر میدانست جایگاه غسل در زندگی مهران بسیار پر اهمیت است تا جایی که مهران هنوز هم بعد از گذشت این همه سال او را از یاد نبرده است.

النا با صدای زنگ موبایلش از خواب بیدار شد. چون اصلاً حوصله صبحانه خوردن نداشت دیرتر از رختخوابش بیرون آمد و به سمت دستشویی رفت. دست و صورتش را شست و به اتاقش برگشت تا آماده شود. پس از کمی ارایش لباس هایش را پوشید و از اتاقش خارج شد نگاهش به در اتاق مهران افتاد. اتفاقات شب قبل مثل فیلمی از جلوی چشمانش عبور می کرد با خشم به سمت در خروجی رفت و از ساختمان خارج شد. مهران با شنیدن صدای در متوجه خروج الننا از ساختمان شد و با ناراحتی گفت:

-که اینطور الننا خانم.. می خوای قهر باشی.....باشه پس بچرخ تا بچرخیم

اتوبوس به نزدیکی اصفهان رسیده بود. الننا خسته و کلافه با چشمانی بسته به فکر فرو رفته بود. مهران را تا لحظه ورود ب اتوبوس ندیده بود. با سحر مشغول صحبت و خنده بودند که با مهران روبرو شدند. مهران و استاد حق گو با هم به سمت اتوبوس می آمدند. الننا با دیدن آن دو با هم که گرم و صمیمی در حال خوش و بش بودند عصبانی و ناراحت با خشم نگاهی به مهران انداخت و با سحر وارد اتوبوس شدند. در تمام طول مسیر با وجود این که با سحر صحبت می کرد ولی چشم از آن دو بر نداشته بود. سحر که کاملاً متوجه حال او شده بود او را دلداري میداد و می گفت

-ببین بیا و سعی کن ولش کنی...بزار بهت خوش بگذره. ببین اون اصلاً خودشو اذیت نمی کنه. انگار نه انگار که تو هستی...خوب تو هم همین کار رو با اون بکن ..

-چیکار کنم سحر

-تو هم اونو نادیده بگیر

-دارم به همین موضوع فکر میکنم

سحر خوشحال از این حرف الننا با تعجب نگاهی به او کرد و گفت:

-چی توی کلتنه

-می خوام منم مثل اون بشم

-واضحتر بگو نمی فهمم

-تصمیم گرفتم یکم تو این سفر میلادو تحویل بگیرم

سحر که از این حرف الننا راضی به نظر میرسید با خنده گفت:

-فکر خوبییه..می تونی با این کار بفهمی برایش مهمی یا نه.....اگه از ارتباط تو و میلاد عصبانی بشه مشخص میشه که؟؟؟؟؟؟

-نمیدونم جي بگم فقط امیدوارم اوضاع از اینی که هست بد تر نشه

-منم همینطور

با توقف اتوبوس النا چشم هایش را باز کرد و فهمید به پلیس راه نزدیک اصفهان رسیده اند. میلاد را دید که وسط اتوبوس ایستاده و با یکی از پسران مشغول صحبت کردن است با خود فکر کرد ... از الان شروع شد..... و رو به میلاد با صدای بلندی گفت:

-اقای فاطمی ببخشید

همه سر ها به سمت النا چرخید. مهران نیز با شنیدن صدای النا به پشت سرش نگاهی کرد تا ببیند چه اتفاقی افتاده. النا که منتظر همین فرصت بود لبخندی به میلاد زد و گفت:

-شرمنده ام میشه برام یکم آب سرد بیارید؟

میلا از این که النا او را مخاطب قرار داده بود بسیار خوشحال شد و گفت:

-بله چشم... همین الان میارم خدمتون

و با سرعت به سمت جلوی اتوبوس حرکت کرد

سحر با ارنجش محکم به پهلوئی النا زد و گفت:

-دیوونه شدی من گفتم باهات موافقم ولی اینقدر ضایع بازی در نیار. ببین تابلو شدی رفت!!!!!! حالا همه میگن دختره داره مخ میلادو میزنه

-برام مهم نیست... فقط بشین و تماشا کن... با حرفایی که تو یه بار درباره میلاد به مهران زدی حتما مهران الان توجهش به میلاد زیاده منم می دونم چیکار کنم.

با نزدیک شدن میلاد به آنها النا ساکت شد. میلاد با خوشحالی لیوان را به سمت او گرفت و گفت:

-بفرمایید.... نوش جان

-مرسی آقای فاطمی. افتادید توی زحمت

-اختیار دارین تا باشه از این زحمتا

النا نگاهی به جلوی اتوبوس کرد و وقتی بی خیالی مهران را دید کفری تر شد

-اگه بازم امری داشتین من در خدمتم

-بازم ممنون... چشم کاری بود مزاحمتون میشم

قرار بود ساعت 8 همه دانشجویان در کنار اتوبوس جمع شوند تا برای بازدید از سی و سه پل بروند. النا مانند سبز یشمی همراه با شلوار کتان همرنگ با مانتویش بر تن کرد و بیشتر از همیشه

ارایش نمود با سحر به سمت محل استقرار اتوبوس حرکت کردند. در راه با میلاد یکی دیگر از بچه های کلاسشان برخورد کردند و با هم هم صحبت شدند. میلاد که برخورد دیروز را دلیل علاقه اش به خود می دانست با اطمینان بیشتری به النّا نزدیک شد و دوشادوش او گام بر میداشت.

مهران با دیدن دوباره النّا و میلاد عصبی و ناراحت با کفش به زمین ضربه میزد. اصلا انتظار دیدن چنین چیزی را نداشت با خودش به رفتار های دو گانه النّا فکر می کرد... گاهی در نگاه و رفتار النّا عشق و علاقه ای نسبت به خودش می دید و گاهی در چشمان النّا نفرت را می یافت. نمی دانست باید با النّا چگونه رفتار کند. تنها چیزی که می دانست این بود که خواهان النّاست... نمی تواند از او بگذرد و راه را برای دیگران باز بگذارد. با خود می گفت: ...مسلمّا این عشق نیست... عادت... هر روز دیدنش برام عادت شده... این که کنارمه و مثل میوه ممنوعه است منو حریص تر کرده... حتما همینطوره... غیر ممکنه دوباره عشق رو تجربه کنم... یعنی اصلا عشقی وجود نداره که بخوام تجربش کنم. با خود تصمیم گرفته بود نگذارد النّا با دیگری ازدواج کند چرا که می دانست در نهایت مادرش نخواهد گذاشت که او مجرد باقی بماند و باز باید در کنار دختری دیگر که شاید به خوبی النّا هم نباشد سر کند.

در تمام مدت باز دید میلاد از کنار النّا تکان نمی خورد و بدتر از آن برای مهران همراهی النّا با او بود. مهران هم که می خواست خود را بی توجه به آنها نشان دهد با وجودی که از حق گو خوشش نمی آمد ولی بیش از پیش با او گرم گرفته بود. به طوری که بازار شایعات در مورد این 4 نفر داغ داغ شده بود. و هر کس نظری میداد.

دانشجویان از صبح تا بعد از ظهر را برای بازدید می رفتند و عصر ها ازاد بودند هر جایی که می خواستند بروند و تقریبا همه دختر ها بازار را به جاهای دیگر ترجیح میدادند. النّا و سحر نیز با سپیده و زهرا برای خرید به میدان امام رفته بودند. سحر می خواست برای علیرضا چیزی ماندگار و زیبا بخرد و با وسواس فراوان مشغول جستجو بود. سپیده و زهرا نیز با شوق و ذوق مشغول دیدن صنایع دستی اصفهان بودند که مغازه سنگ فروشی توجه النّا را به خود جلب کرد و با دوستانش وارد مغازه شدند. النّا با خواندن نوشته ای که به دیوار مغازه زده شده بود از مغازه دار خواست نامش را بر روی سنگ ماه تولدش حک کند... دوستانش که علاقه ای به این کار نداشتند با گفتن این که

- ماهمین اطرافیم

از مغازه خارج شدند. النّا منتظر ایستاده بود و به بقیه سنگ های داخل مغازه نگاه می کرد که احساس کرد کسی در کنارش ایستاده برگشت و با تعجب مهران را دید که نگاهش می کند

- تو اینجا چیکار می کنی؟

- منم مثل تو اومدم یه گشتی توی شهر بزنم دیدم تنها ایستادی اومدم پیشت

- ولی من تنها نیستم بقیه بیرونن تو هم بهتره زودتر بری چون ممکنه بیان و ما رو باهم ببینن و این برات خیلی بد میشه

مهران که می خواست هر طور شده از نزاع بینشان جلوگیری کند با لبخندی اغواگرانه گفت:

-میشه فعلا دعوا رو بذاری کنار... آگه میشه..... باهام بیا و توی خرید یه چیزی بهم کمک کن

النا که از این درخواست مهران به شدت جا خورده بود با تردید نگاهی به او کرد و گفت

-چی می خواهی بخری؟

-یه کادو برای یاشار

-خوب من سلیقه خوبی ندارم و متاسفانه نمی تونم بهت کمکی بکنم

مهران با دلخوری ادامه داد

-بالاخره سلیقه 2 نفر بهتر از یه نفره

النا که تا همین حدی هم که سعی کرده بود خود را برای مهران بگیرد و نشان ندهد از پیشنهادش خوشحال شده با حالتی که گویی مشغول بررسی پیشنهاد مهران است به او نگاه کرد و پس از کمی مکث گفت:

-ولی من با بچه ها اومدم..چی بهشون بگم؟

مهران از این که توانسته بود النا را راضی کند خشنود شد و با حالتی پیروز مندانه گفت:

-خوب زنگ بزنی به سحر و ازش بخواهم کمکت کنه

النا همین کار را کرد و با سحر تماس گرفت. سحر به سپیده و زهرآگفته بود که او کمی خسته بوده و خودش به تنهایی به خوابگاه برگشته است و به بقیه چیزی نگفته تا تفریح آنها خراب نشود و به این ترتیب نبود النا را توجیه کرده بود.

مهران گفت:

-خوب منتظر چی هستی بریم؟

-یکم صبر کن. ببخشید اقا آماده نشد؟ خیلی طول میکشه؟

-نه خانم بفرمایید آماده است.

مهران رو به فروشنده سوال کرد

-چقدر تقدیم کنم؟

.....

مهران پول سنگ را پرداخت کرد و با هم از مغازه خارج شدند.

اینک ان دو دوشادوش هم راه میرفتند و این شیرینی دلپذیری را در النا بوجود می آورد. بالاخره برای یاشار تابلویی منبت کاری شده خریدند و چون مهران احساس کرد که النا خسته است گفت:

-بریم به چیزی بخوریم؟

النا با خوشحالی خندید و گفت:

-بریم چون واقعا خسته ام

-دیگه داره هوا تاریک میشه بهتره شامون رو هم بخوریم. موافقی؟

-ولی اگه بچه ها قبل از من بزسن چی؟ اون موقع خیلی بد میشه

-سریع به چیزی می خوریم و میریم باشه؟

باشه پس فقط سریع

هر دو وارد پیتزا فروشی که در همان نزدیکی بود شدند و مهران برای سفارش پیتزا النا را ترک کرد. النا دور شدن مهران را نگاه می کرد و با خود می اندیشید...چی میشد تو همیشه اینطوری باشی.....اینه اش را از کیفش در آورد و مشغول درست کردن مقنعه اش شد. مهران برگشت و روبروی النا نشست در حالی که به چهره النا نگاه میکرد...به نظرش النا دختر خوبی بود. معصوم و مهربان..دلش برایش می سوخت دست تقدیر چه سرنوشتی را برای این دختر رقم زده بود....بالبخندی مهربان گفت:

-امروز با مامان صحبت می کردم

-حالش چطور بود؟ آخرین باری که باهاش صحبت کردم می گفت داره شیمی درمانی میشه

-خوب بود. از وقتی که فهمیده نیازی به عمل جراحی نداره هم روحیش بهتر شده

-کاش زودتر میومدن...دلم براشون خیلی تنگ شده

مهران با شنیدن این حرف از الناپس از کمی فکر با نگاهی مضطرب از او پرسید

-بعد از این که مامانم اینا اومدن می خوای چیکار کنی؟

-در چه مورد؟

یه چیزی بپرسم حقیقتو بهم میگی؟

-اگه بتونم حتما

مهران پس از کمی مکث ادامه داد

-تصمیمت برای آینده چیه؟ جایگاه میلاد توی زندگی کجاست

او مي خواست بفهمد الننا ميلاد را دوست دارد يا نه اگر چنين بود و الننا ميلاد را مي خواست او را به حال خود رها مي كردو با بازگشت خانواده اش از او جدا مي شد در غير اين صورت براي بدست آوردنش تلاش مي كرد

-هنوز تصميم خاصي نگرفتم. يعني راستشو بخواي زندگي فرصت تصميم گيري بهم نداده. هميشه يه اتفاقي افتاده كه من مجبور بودم بپذيرم و حق انتخابي نداشتم...براي همين تا برگشتن خانوادت نمي تونم بگم چه تصميمي دارم. گذاشتم سرنوشت منو به هر جايي كه مي خواد ببره

-پس ميلاد چي؟

-ميلاد پسره خوبيه. راستش نميدونم بايد چكاري انجام بدم. يه بار ديگه هم بهت گفته بودم علاقه انچناني بهش ندارم. ولي خوب بالاخره منم بايد ازدواج كنم. هميشه كه هميشه سربار خانوادت باشم..ميلادمي دونه من با خانواده شوهر خواهرم زندگي مي كنم اون همه اين چيزا رو ميدونه و بازم با اين وجود منو مي خواد.

مهران با شنيدن حرف هاي الننا هم خوشحال شد و هم ناراحت..خوشحال براي اين كه فهميد الننا علاقه اي به ميلاد ندارد و ناراحت براي سرنوشت الننا. از خودش نيز عصباني بود كه چرا با خود خواهي خود مي خواهه اينده او را تباه كند. تصميم گرفت با وجودي كه عاشق الننا نيست ولي سعي خودش را بكند تا كمتر رنج و سختي ببيند

-فكر نمي كني زيادي باهاتش صميمي هستي؟

الننا با شنيدن اين حرف از مهران گويي بال در آورده و در اسمان ها سير مي كرد با خودش فكر كرد...پس حواسش به من بوده.....اون همه چيزو ديده...

-واقعا من متوجه نميشم.....يعني رفتارم باهاتش صميمي به نظر ميرسه؟

مهران از اين كه بحث به اينجا رسيده بود كاملا راضي به نظر ميرسيد. زيرا بدون اين كه نشان دهد رابطه آنها براي مهم است حرف دلش را به الننا زده بود

-خوب اره..اگه نگران اين هستي كه دربارت شايعه پراكني نشه كمتر باهاتش برخورد داشته باشي بهتره...ولي بازم خودت مي دوني.

هر دو پس از خوردن پيتزا هائشان از جاي بر خواستند و از مغازه خارج شدند.

-بريم ديگه الان بچه ها نگرانم ميشن

-باشه همين جا تاكسي مي گيريم

صداي ضبط ماشين تنها صدايي بود كه به گوش ميرسيد. مهران و الننا غرق در فكر مشغول تماشاي بيرون از تاكسي بودند. نزديك خوابگاه الننا به مهران نگاهي كرد و گفت:

-مرسي مهران.....خيلي خوش گذشت

مهران در حالی که دستش را روی دست النا می کشید با لبخندی جواب داد.

-به منم همینطور عزیزم

با شنیدن این حرف قند بود که در دل النا اب میشد. با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:

-بهتره من اینجا پیاده شم ممکنه با هم ببینمون

مهران با دلخوری گفت:

-نه تو بشین... اقا من پیاده میشم. خانمو تا... برسونید. خوب خداحافظ.. راستی میشه شماره همراهتو داشته باشم؟ ممکنه کاری پیش بیاد

النا با لبخندگفت:

حتما شمارتو بگو تا بهت زنگ بزنم

.....091-

خوب خداحافظ.

خداحافظ.

النا خسته خود را بر روی تخت خوابش رها کرد. مهران برایش اس ام اس زده بود و گفته بود کمی دیرتر به خانه خواهد آمد. پس از شامی که باهم خورده بودند دیگر با هم صحبت نکرده بودند ولی گاهی وقتی کسی توجهش به آنها نبود مهران با چشمک یا بوسه ای از دور النا را غافلگیر می کرد. النا امید وار به آینده به حمام رفت و چون به شدت خسته بود خوابید.

امتحانات پایان ترم به هر سختی بود سپری شد... در این مدت النا و مهران مثل دو دوست در کنار هم بدون مشاجره و یا بحثی زندگی می کردند و با گذشت زمان علاقه شان به هم بیشتر میشد ولی هیچ کدام برای ابراز علاقه به دیگری پیش قدم نمی شدند. چرا که فکر می کردند به خاطر قراری که با هم داشته اند دارند با هم زندگی می کنند و علاقه شان یکطرفه است

تا چند روز دیگر عروسی سحر بود و النا خوشحال از این موضوع در تمام کار های سحر او را همراهی می کرد. حالا دیگر علیرضا هم همه چیز را در مورد النا می دانست ولی به سحر قول داده بود تا به کسی چیزی نگوید.

النا همراه سحر برای انتخاب لباس عروس رفته بود و پس از انتخاب لباس عروس لباسی زیبا برای خودش خرید. لباسش قرمز رنگ بدون استین و دارای یقه ایستاده بود و بلندی لباس تا روی کفش هایش میرسید. کفش های قرمز زیبایی نیز هم رنگ با لباسش خریده بود. به نظر سحر النا با لباس و کفش هایش حتما ستاره عروسی او میشد.

از بین استاد‌هایشان فقط مهران برای عروسیشان دعوت شده بود ان هم به خاطر الناسحر فقط الناس و سپیده و زهرا را دعوت کرده بود و علیرضا نیز تعداد کمی از بچه های دانشگاه را که رابطه ای صمیمانه با آنها داشت دعوت کرده بود. چون تعدادی از بچه های دانشگاه هم در عروسی حضور داشتند مهران و الناس هر یک جداگانه به عروسی می رفتند. الناس از صبح با سحر به ارایشگاه رفته بود و ارایشگران مشغول ارایش ان دو بودند. او ماشین خودش را به ارایشگاه برده بود تا پس از اتمام کارش و وقتی که سحر با علیرضا به اتلیه می رفتند بتواند به خانه برای تعویض لباس و از انجا به محل برگزاری عروسی برود. پس از پایان کارشان الناس نگاهی از سر خوشنودی به چهره اش انداخت به پیشنهاد سحر موهای مشکیش را لخت کرده بود و در اطرافش ریخته بود. ارایشی زیبا نیز به چهره داشت که نشانگر تبر ارایشگرش بود. سحر نیز بسیار زیبا شده بود و نگاه خیره علیرضا به محض ورودش به ارایشگاه مهر تاییدی بر کار ارایشگر بود.

الناس به خانه رفت. خبری از مهران نبود.. سریع لباسش را پوشید ولی زیپ لباس را نمی توانست تا اخر بالا بکشد با خود گفت...اونجا به کسی می گم زیپو برام بالا بکشه... باپوشیدن لباس و کفشش زیبایش صد چندان شد شالی هم رنگ لباسش خریده بود تا ان را بر روی شانها و موهایش بیندازد ان را نیز برداشت مانتویش را به تن کرد و به راه افتاد قبل از خروج از اتاق نگاهی به اینه انداخت بوسه ای برای خودش فرستاد و از اتاق خارج شد.

الناس در کنار سپیده و زهرا نشسته بود و به گروه رقصنده نگاه می کرد ولی منتظر ورود مهران بود. انتظارش دیری نپایید چرا که مهران با دسته گلی زیبا وارد شد... بسیار شیک و مرتب مثل همیشه... مهران با نگاه به دنبال الناس می گشت و وقتی نگاهشان با هم تلاقی کرد لبخندی زد و به سمت میزی در همان نزدیکی رفت و بر روی ان نشست. سپیده با دیدن مهران رو به ان دو کرد و گفت -وای بچه ها استادجمشیدی هم که اینجاست.... اه حالا عروسی زهرمون میشه.... هم باید خودمونو بیوشونیم همم دیگه نمی تونیم برقصیم

زهرا با تعجب به اطرافش نگریست و گفت:

-کو؟ کجاست نمی بینمش

-تابلو... اینقدر این کله اتو اینور و اونور نکن ابرومو بردی.. چند تا صندلی اونور تر... روبروی الناس

-اره اره دیدم... وای ماه شده. نه نه ماه که بود ماهتر شده

الناس از بحث ان دو خنده اش گرفته بود و با لبخند به اندو نگاه میکرد که با صدای کسی به پشت سرش نگاه کرد

-ببخشید خانم

و پسری قد بلند و خوش تیپ با چهره ای معمولی را دید جواب داد:

-با منید؟

-بله

-امرتونو بفرمایید

-میشه افتخار یه دور رقصو به من بدید

-شرمنده ام ..من اصلا بلد نیستم برقصم

وبا گفتن این حرف رویش را به سمت دوستانش برگرداند تا شاید به این شکل ان پسر برود.در همین حین سحر و علیرضا به انها پیوستند.

-ااا بچه ها چرا نشستید؟..یعنی نمی خواید برای عروسی من یکم برقصید؟

سپیده با ناراحتی اشاره ای به مهران کرد و گفت:

-جلوی استاد؟..از اون حرفا زدی

-برو بابا.استاد منم هست....بی خیال..تازه اون خیلی با کلاس تر از این حرفاست.

-اصلا چرا دعوتش کردین؟

سحر غافلگیر شده بود و نمی دانست چه جوابی به سپیده بدهد. علیرضا جواب داد

-من دعوتش کردم..توی پایان نامه ام بهم خیلی کمک می کنه..فهمید عروسیمه منم روم نشد دعوتش نکنم.

سحرنگاهی از سر قدر شناسی و عقش به علیرضا کرد.در همین حین همان پسری که از الننا تقاضای رقص کرده بود در کنار سحر قرار گرفت و گفت:

-سحر جان نمی خوای دوستات رو معرفی کنی؟

-البته..ایشون عرشیا پسر دایی من.... خانم ها هم...الننا...سپیده و زهرا بهترین دوستانم

عرشیا با لبخند رو به الننا گفت:

از اشناییتون خوشبختم.

-منم همینطور

سحر گفت:

-خوب حالا دیگه وقته رقصه..پاشید ببینم

الننا گاهی ملتسانه به سحر کرد و سحر از نگاهش همه چیز را خواند رو به سپیده و زهرا گفت:

-الننا که نمی تونه برقصه..ولی شماها باید به جای اونم برقصید.برای الننا هم یه زحمتی دارم الننا می شه یه سر بری ببینی از استاد خوب پذیرایی شده.

وچشمکي به النا زدسپس دست ان دو را گرفت و با خود به محلي که مي رقصيدند برد. عرشيا جاي سپيده را گرفت و کنار النا نشست. مهران که تمام توجهش به انها بود با عصبانيت انگشتانش را در هم فرو مي کرد.

-از وقتي که چشمم بهتون افتاده خيلي دلم مي خواست بيامو بيستر باهاتون آشنا بشم... راستش چهره دل نشين و مهربوني دارين....

النا که از هم صحبتي با او مخصوصا مقابل ديدگان مهران راضي نبود با اکراه گفت:

-ممنون

-اسمو که سحر گفت ولي بازم مي گم .. من عرشيا هستم.... 29 ساله و دانشجوي دکتراري برق.. راستشو بخواين تا حالا هيچ دختري توجهمو جلب نکرده بود که بخوام باهش هم صحبت بشم براي همين هم نمي دونم چطور بايد با يه خانم صحبت کرد. تمام زندگيم تا الان توي درس خلاصه شده... ديگه نميدونم ..حالا نوبت شماست ميشه شما هم کمي درباره خودتون بگيد؟

النا که نمي خواست به صحبت با عرشيا ادامه دهد گفت:

- منو ببخشيد. بايد برم و کاري که سحر ازم خواسته رو انجام بدم. شرمنده ام

از جاي خود بلند شد و به سمت مهران رفت. و عرشيا را ناراحت و پکر تنها گذاشت

-اين پسره کي بود؟

-سلام....خوبي؟

مهران خجل از کارش گفت:

سلام ممنون ..تو خوبي؟

-اي بدک نيستم.

-نگفتي اين پسره کي بود

-پسر دايي سحره

-خوب

-چي خوب؟

-چي مي گفت؟

هيچي بابا...خودشو معرفي ميکرد..مي خواست باهام آشنا بشه

-خوبتو چي گفتي؟

-ديدي که من باهش حرف نزدم و او دم پيش تو

مهران راضي از اين برخوردار النا با لبخند ظرف شيريني را به سمت النا حل داد و گفت:

بخور عزيزم ...

و از زير ميز طوري كه كسي نبيند دستش را بر روي پاي النا قراد داد و فشاري به پاي النا وارد كرد... با اين حركتش النا قرمز شد و با خجالت گفت:

-نكن مهران ممكنه كسي ببينه... زشته

مهران كه از ديدن خجالت النا لذت مي برد با خنده دستش را از زير ميز بيرون آورد و گفت:

-فقط به خاطر گل روي الناي عزيزم..

و با نگاهی پر از مهر ادامه داد

خيلي خوشگل شدي.

-مرسي.. تو هم خيلي خوش تيب شدي...

و با ناراحتي ادامه داد

-من ديگه برم تا ديگران بهمون شك نكردن

-باشه گلم... شب مي بينمت

مهران و النا هر دو با هم به خانه رسيدند. مهران بيداده شد و گفت:

-خسته اي تو برو تو.. من ماشينتو ميبرم تو پارکينگ

النا تشكري كرد و از ماشين بيداده شد. وارد ساختمان شد و بعد از اين كه چراغ ها را روشن كرد براي

تعويض لباس به اتاقش رفت. مانتو و روسريش را از تن خارج كرد ولي هر چه كرد نتوانست زيپ

لباسش را باز كند. بايد از كسي كمك مي گرفت ولي چه كسي؟ موقع بستن سپيده ان را بسته بود ولي

حالا... راهي نبود بايد از مهران كمك مي گرفت... به سمت اتاق مهران رفت و در زد

-بيا تو

النا در را باز كرد و مهران را ديد كه لباس هاش را عوض کرده و مشغول پوشيدن تي شرتش است

-چرا دم در و ايسادي بيا تو... كاري داشتی؟

مهران و النا هر دو با هم به خانه رسيدند. مهران بيداده شد و گفت:

-خسته اي تو برو تو.. من ماشينتو ميبرم تو پارکينگ

-خوشگلم خودتم مي دوني كه خوردني هستي.....

و با لذت هر چه تمامتر لبهايش را بر روي لب هاي النا قرار داد. النا در ابتدا هيچ حركتي نداشت ولي زماني نگذشت كه هر دو مشتاقانه لب هاي يكدیگر را مي بوسيدند. مهران در حين بوسيدن دستش را به سمت زيپ لباس النا برد و آرام آرام ان را باز كرد. و دستش را روي كمربرهه النا قرار داد. با اين كار او لرزشي در بدن النا بوجود آمد كه مهران نيز ان را احساس كرد. لب هايش را از لب هاي النا جدا كرد و بانگهاي مشتاق و پر از تمنا زمزمه كرد.

-النا مي خوامت..بيشتر از هميشه

والنا را بيشتتر به خود فشرده. النا غرق در لذت به لباس مهران چنگ انداخت و صورت خود را بر روي شانه هاي او قرار داد

مهران همينطور كه سعي مي كرد لباس النا را از روي شانه هايش به پايين سر دهد حريصانه لب هايش را بر روي شانه هاي النا به حركت در آورد.

نزاعي سخت بين عقل و احساس النا بوجود آمده بود... احساسش ياراي مقابله با مهران را نداشت و مي خواست با او همراهي كند و همچون قلبش كه متعلق به مهران بود جسمش را نيز به او ببخشد..... ولي عقلش حكم مي كرد جلوي مهران را بگيرد. چيزي در مغزش مي گفت نه النا.. تو نبايد اين كارو بكني. اگه جسمتو دادې و بعد ديگه نخواستت چي؟ اگه طبق قرارتون عمل كردو ازت جدا شد ديگه اينده اي برات نمي مونه..... النا در تلاش براي فرار از اين موقعيت با نگاهی اشكبار و صدايي پر از خواهش گفت:

-مهران خواهش مي كنم اين كارو نكن

و با حركتي سعي كرد خود را از مهران جدا كند. مهران از النا فاصله گرفت و چون چشمانش را اشك الودديد ناراحت شد... و گفت

-اذيتت كردم؟... ببخش من... من يه احمقم..... نمي خواستم اذيتت كنم

النا با شنيدن اين جمله مهران بغضش را رها كرد و خود را در اغوش مهران انداخت و هاي هاي گريه كرد. مهران نيز پشيمان از كرده خود موهاي النا را نوازش مي كرد و با خود مي انديشيد كه چرا پايش را فراتر از حد گذاشته و النا را رنجانده است.. به النا حق ميداد كه او را پس بزند.

-گريه نكن عزيزم..... ببخشيد.. ديگه بهت دست نمي زنم گلم قول ميدم.... اه نمي دونم چم شده...

كم كم گريه النا آرامتر شد. مهران او را از اغوشش خارج كرد.. بوسه اي بر پيشانيش زد اشك هايش را با محبت پاك كرد و گفت:

-برو بخواب ... شب بخير

النا نگاهی قدر شناسانه به مهران انداخت. بر روي پنجه هايش ايستاد و گونه مهران را بوسيد و با گفتن

-شب تو هم بخير

اتاق را ترک کرد.

فصل پنجم

ترم جدید شروع شده بود و النا و دوستانش در کنار هم اوقات خوبی را سپری می کردند. تغییراتی در دانشگاه ایجاد شده بود. مهمترین خبری که در دانشگاه نقل مجالس دختران و پسران بود خبر ازدواج استاد حق گو بود. النا و سحر و زهرا در کنار تابلو اعلانات ایستاده بودند که سپیده با حالتی خنده دار دوان دوان خود را به آنها رساند و گفت:

-بچه ها آگه گفتین چی شنیدیم؟

-زهرا با بی اعتنایی گفت:

-باز چی شده؟

-حق گو..

-خوب

سپیده همانطور که نفس نفس میزد گفت:

-||||||| نشد... آگه خبرم با حال بود باید هر کدوم جدا جدا دعوتم کنین کافی شاپ

-تو بگو خبرت چیه آگه با حال بود باشه

-حق گو..... ازدواج کرده

النا با خوشحالی گفت:

-راست مي گي؟ با كي؟

-اونو ديگه نمي دونم

سحر با زرنكي با اين كه تازه اين خبر را ميشنيد گفت:

-اه گفتم چي شده..من كه اينو مي دونستم.

النا با چشم غره رو به سحر گفت:

-ميدونستي؟ پس چرا چيزي نگفتي

-خوب يادم نبود تازه به نظرم اصلا چيز مهمي هم نبود

ز هرا كه تا اين لحظه ساكت بود چيني به بيني خود انداخت و گفت:

ايش...كي اينقدر بد سليقه بوده.....

سپيده با تكان دادن سر خود گفت:

-اي بابا پسرا رو كه ميشناسي..همشون دنبال زنين كه كار كنه و براشون درامد بياره...ديگه هيچي براشون مهم نيست..حتي اگه اون زن يكي مثل حق گو باشه(با عرض معذرت منظورم همه اقايون نيستا)

النا كه به خاطر رفتاري كه حق گو با مهران داشت احساس بدني نسبت به او پيدا کرده بود با شنيدن اين خبر و تمام شدن عشوه هاي او براي مهران نفسي از سر اسودگي كشيد و گفت:

-سپيده جون امروز مهمون مني

النا با ديدن ماشين مهران جلوي خانه انهم اين موقع روز در حالي كه ميدانست مهران اين ساعت از روز بايد سر كلاس باشد متعجب شد...جاي پارک مقابل خانه شان نبود پس مجبور شد كمی جلوتر ماشين را پارک کند از ماشين پياده شد و داشت به سمت خانه حركت مي كرد كه ديد مهران با دختري از خانه خارج شدند دختر دست دور بازوي مهران انداخته بود و با صداي بلندي مي خنديد سپس هر دو سوار ماشين مهران شدند و رفتند.گويي اسمان بر سرش خراب شد. هزار و يك فكر و خيال بر سرش هجوم آورد. با حالي زار خود را به خانه رساند. بر روي اولين مبلي كه رسيد نشست.نمي دانست بايد چه كاري انجام دهد.از مهران بعيد بود كه با زن هاي خياباني رابطه داشته باشد.با خود فكر مي كرد ان دختري كه به شدت خود را به مهران چسبانده بود كيست .

شب طبق معمول هميشه مهران به خانه آمد.النا با ديدن او سلام كرد و گفت:

-سلام خسته نباشي

مهران بدون نگاهی به النا جواب سلامش را داد و به سمت اتاق خودش رفت و حتی برای شام هم از اتاقش خارج نشد. النا ناراحت و نگران بود و نمی دانست باید چه رفتاری در برابر مهران داشته باشد. دل به دریا زد و به سمت اتاق مهران رفت با کمی مکث بالاخره در زد ولی جوابی نشنید دوباره در زد

-بله

میشه پیام تو

-بیا... .

النا وارد اتاق مهران شد و او را دید که روی تخت خوابیده و ارنجش را روی چشمانش نهاده

-خوب کارتو بگو

النا که از این برخورد مهران ناراحت شده بود گفت:

-اومدم بگم بیا شام بخور

-مرسی.. ولی گرسنه نیستم...

النا نمی دانست باید بایستد و سوالش را از مهران بپرسد یا از اتاق خارج شود با صدای مهران به خود امد

-خوب

-مشکلی پیش اومده مهران؟

-نه.. حالا لطفا برو بیرون می خوام استراحت کنم

النا ناراحت و عصبانی از رفتار مهران اتاق را ترک کرد. از خودش دلگیر بود که چرا مهران تا این اندازه برایش مهم شده که با وجود این رفتارش باز هم دوستش دارد. به سمت اتاق خودش رفت. تصمیم گرفت با سحر صحبت کند و از او کمک بخواهد پس با او تماس گرفت. همه چیز را برایش توضیح داد

-حالا چیکار کنم سحر

-چی بگم عزیزم... می خوامی یه چند روزی صبر کن شاید یه مشکلی داشته باشه که حل بشه آگه دیدی رفتارش بعد از 3 یا 4 روز بهتر نشد بگو تا یه فکری بکنیم

-باشه... ممنونم..... سحر.... خوبه که تو رو دارم وگرنه دیوونه می شدم

-قربونت برم... زیاد بهش فکر نکن...

4 روز از آن روز می گذشت و مهران همچنان بیتفاوت از کنار النامی گذشت. نه حرفی بینشان رد و بدل می شد و نه دیگر مهران در خانه غذا می خورد. النامی سر خورده و کسل روزها را به امید بهتر شدن رفتار مهران می گذراند.

سحر امروز به دانشگاه نیامده بود و النامی در حالی که افسرده و کسل در حال خروج از دانشگاه بود با شنیدن نامش توسط کسی ایستاد

-سلام النامی خانم.....خوب هستید

النامی با دیدن میلاد کمی ناراحت شد چرا که اصلاً حوصله حرف زدن با کسی را نداشت و حالا..

-ممنون ...

-ببخشید که مزاحمتون شدم ولی.....میشه یه چیزی ازتون بپرسم؟

-بفرمایید

-مشکلی براتون پیش اومده؟

-چه طور مگه؟

-آخه چند روزیه که بی حوصله و ناراحت به نظر میباین.....منو ببخشید آگه فضولی می کنم..ولی با خودم گفتم شاید بتونم کمکتون کنم .

در همین حین مهران هم که می خواست از دانشگاه خارج شود به سمت آنها آمد ولی بدون هیچ توجهی به النامی از کنار آنها گذشت و از دانشگاه خارج شد.

النامی به شدت غمگین شد و بغضی سخت گلوش را فشرد با تلاش فراوان جلوی گریه اش را گرفت و گفت:

نه ممنون من مشکلی ندارم فقط یکم خسته ام ..همین

و در حالی که می خواست به صحبت با میلاد خاتمه دهد گفت

-ممنونم که اینقدر به من لطف دارید منو ببخشید با اجازتون باید برم خونه.

و با گفتن... خداحافظ شما.... از میلاد جدا شد. میلاد مغموم و گرفته ایستاده بود و به النامی که دور می شد نگاه میکرد.

سحر در حالی که لیوان های چای را بر روی میز قرار میداد گفت:

-یه فکری دارم النامی

-چه فکری؟

-چه طوره به علیرضا بگم مهرانو تعقیب کنه ببینیم داره چیکار می کنه

-نه با با...نمي خوام اونم از كارو زندگي بيافته

-برو تو هم..كدوم كار و زندگي...اون كه هر وقت دلش بخواد مي ره شركت باباش هر موقع هم كه دلش نخواد نميره...

-نمي دونم سحر...اصلا مغزم كار نمي كنه...ما با هم مشكلي نداشتيم.....اين اواخر تقريبا داشت باورم مي شد كه دوسم داره..ولي حالا

-اينقدر واسه خودت نبر و بدوز....بذار اول ببينيم اون دختره كيه..شايد اصلا اون ربطي به رفتار اخير مهران نداشته باشه

-باشه ...هر جور كه خودت مي دوني...

سحر در حالي كه سعي مي كرد النا را از ان حالت غمگين خارج كند گفت:

-ببين بعد از مدت ها اومدي خونه من...با اين قيافه حال منم مي گيري..بيا چاييتو بخور با هم بريم بيرون..زود باش تا سرد نشده چون من اصلا حوصله دوباره چايي اوردنو ندارم.

-تو مطمئني كه عليرضاگفت اسمش عسله؟

-اره بابا..مگه چيه؟مي شناسيش؟

-نه تا حالا نديدمش...ولي مي دونم اون كيه

سحر با تعجب نگاهی به چهره رنگ پریده النا کرد و گفت:

-خوب كيه كه تو اينقدر از شنيدن اسمش خودتو باختي

-عسل نامزد سابق مهرانه

-مگه تو نگفته بودي ازدواج کرده و خارج زندگي مي كنه

النا با درماندگي جواب داد

-خوب چرا ولي حتما برگشته ايران

-ممکنه هم يه عسل ديگه باشه نه؟

النا شروع به گریه کرد و گفت:

-نه...خودشو...يه حسي بهم ميگه خودشه.....برگشته پيش مهران...حالا ديگه با

همن....سحر....سحر

و گریه اجازه صحبت بیشتری را به او نداد. سحر ناراحت از غصه دوستش نمی دانست با چه کلماتی
النا را آرام کند. به شدت از مهران عصبانی بود. او نباید با النا این رفتار را می کرد. با خود فکر می
کرد مهران لیاقت النا را ندارد.

-گریه نکن عزیزم... بگیریم هم که برگشته باشه پیش مهران.. مهران آگه بازم بخواد باهات باشه یعنی
خیلی بی لیاقته... تو نباید همچین ادمی رو دوست داشته باشی.. می فهمی چی می گم النا...

النا میان حق حق گریه اش گفت:

-آگه بخواد باهات باشه؟... اونا الان با همن.... مهران هنوزم دوستش داشته.. این وسط فقط من قربانی
شدم

-پاشو دختر.. کجا قربانی شدی.. برو خدا رو شکر کن اتفاقی بینتون نیفتاده... اون موقع می خواستی
چی بگی؟ قربانی.. قربانی... اونا الان با هم خوشن.. توی خرم هی بشین اینجا و گریه کن.

النا تصمیم خود را گرفته بود. با اراده به سمت تلفن رفت گوشی را برداشت و شماره مادر شوهرش
را گرفت

-الو سلام مامان... خوبین.. منم النا

-سلام عزیزم... خوبم.. تو خوبی قربونت برم... مهران خوبه؟

مرسی ما خوبیم... مهرانا و بابا چطورن؟ خودتون بهترین؟

-همه خوبیم عزیزم.. چه کار می کنی؟ چه خبرا؟

النا که تا این لحظه خود را کنترل کرده بود تا گریه نکند ناگهان با صدای بلند شروع به گریه
کرد.. مهوش خانم ترسیده بود و دائم می گفت:

-چی شده عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

-مامان... می خوام از مهران جدا شم... نمی تونم تا برگشتن شما صبر کنم

مهوش خانم شکه شده بود

-آخه چرا عزیزم.. چیزی شده؟

-مامان... عسل برگشته

-چی؟

-عسل برگشته و مهرانم دوباره باهاتشه

-تو مطمئنی النا

-بله مامان چندین بار با هم دیدمشون.....

و هر آنچه این اواخر برایش اتفاق افتاده بود را برای مهوش خانم تعریف کرد.

-تو ناراحت نباش گلم..من با هات تماس می گیرم و می گم چیکار کنی...فعلا با من کاری نداری؟

نه مامان...خداحافظ

-خداحافظ عزیزم

النا گوشی تلفن را گذاشت و سرش را به میل تکیه داد...کمی احساس آرامش می کرد چند روزی بود که نخوابیده بود..چشمانش را روی هم گذاشت و به خواب رفت.با صدای در که باز شد چشمانش را گشود همه جا تاریک بود متوجه شد زمان زیادی خواب بوده مهران را دید که به سمت اتاق او می رود فهمید که مهران او را ندیده تعجب کرد..دوباره چشمانش را بست تا مهران متوجه بیدار بودنش نشود.

مهران آرام در را باز کرد و داخل اتاق شد ولی پس از چند ثانیه از اتاق خارج شد و با کلافگی نگاهی به اطراف پذیرایی انداخت الننا را دید که بر روی میل به خواب رفته آرام به سمتش رفت نگاهی به چهره معصوم و زیبای او در خواب انداخت و با صدایی آرام چیزی زمزمه کرد

و سپس به اتاق خودش رفت

النا متعجب از این رفتار مهران گیج و مات بر جای مانده بود.

-بله..بفرمایید

-سلام عزیزم...

-سلام مامان...خوبین؟

-ممنون گلم....النا آگه یه چیزی ازت بخوام رومو زمین نمی ندازی؟

-این چه حرفی مامان ...امر بفرمایید..

-می دونستم...تو دختر مهربونی هستی..ببین الننا چیزی تا عید نمونه من از دکترم خواستم بذاره عیدو پیام ایران اونم با شرایطی موافقت کرده..توی این مدت که من نیستم تو مهرانو تحمل کن..بذار من پیامو قضیه رو فیصله بدم..این کارو می کنی؟

-حتما مامان....خیلی خوشحالم که میاید ...واقعا بهتون احتیاج دارم .

-میدونستم عزیزم که قبول می کنی تو چیزی به مهران نگو خودم باهات تماس می گیرم

-باشه مامان..

....

بالاخره روز موعود فرارسیده بود و النا و مهران منتظر در فرودگاه ایستاده بودند. طی نقشه ای که مهوش خانم کشیده بود مهرانا با مهران تماس گرفته و به او گفته بود اوضاع مادرش چندان خوب نیست و آنها تصمیم دارند برای بهتر شدن روحیه اش ایام عید را به ایران بیایند. و از مهران خواسته بود کاری نکند که موجب ناراحتی مادرش شود.

-النا آگه خسته یا گرسنه ای بریم چیزی بخوریم.. هنوز تا نشستن هواپیما و اومدن اونا خیلی وقت داریم

-تو خودت چی؟

-من احتیاج به یه نوشیدنی دارم

-خوب پس بریم

هر دو روبروی هم در کافی شاپ فرودگاه نشسته بودند. مهران مشغول هم زدن قهوه اش بود و النا به داستان مهران خیره شده بود و فکر می کرد

-مهران میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

-بگو گوش می کنم

مهران به چشمان النا خیره شده بود گویی به دنبال چیزی در آنها می گشت

النا بنا به خواسته مهوش خانم باید این حرف ها را به مهران میزد پس گفت:

میدونم چیزی که ازت می خوام انجامش برات سخته ولی چاره ای نیست... این اواخر فهمیدم که ازم خسته شدی و دیگه نمی تونی ادامه بدی... ولی آگه میشه بیا و این چند روزی هم که مامانت ایرانه رو تحمل کن. آگه میشه با هم مهربون تر باشیم که مامانت چیزی نفهمه و غصه دار بشه... به محض خروج مادرت از ایران از هم جدا میشیم.....

-مهران متعجب از حرف های النا گفت:

-هیچ می فهمی چی داری می گی؟

و با سری افتاده از شرمندگی ادامه داد

-من باید این خواهشو ازت می کردم چون اون مامانه منه ولی خوبی های توه که تموم نمی شه. این بزرگی تو رو می رسونه که به فکر مامانه منی.

-من وظیفه مهران و هیچ منتهی هم نداره... مامانتو در حق من خیلی کارا کرده که من تا آخر عمرم نمی تونم فراموششون کنم. فقط امیدوارم بتونم کمی جبران کنم

مهران در حالی که سری به افسوس تکان می داد اهسته گفت:

-کاش همه مثل تو بودن النا

و ناگهان گویی چیزی به یادش آمده باشد گفت:

-تو گفתי مامان رفت جدا شیم؟ اونوقت تو کجا میری؟ مگه قرار نشد تامامانم اینا برنگشتن با هم باشیم؟

-راستش فکر اونم کردم با چند تا از بچه هایی که خونه دانشجویی دارن صحبت کردم قرار شده منم برموا باهاشون زندگی کنم

مهران در حالی که سعی داشت عصبانیتش را کنترل کند گفت:

-یعنی زندگی با من اینقدر برات سخته که زندگی شلوغ پلوغ و پر دردسر دانشجویی رو به زندگی توی خونه من ترجیح میدی؟

النا با وجود این که خودش از گفتن این حرف ها ناراحت بود ولی ادامه داد:

-مهران من تصمیممو گرفتم. این برای هر دومون بهتره.

-تو نمی تونی بگی چی برای من بهتره... من اجازه نمی دم این کارو بکنی

النا با شنیدن این حرف انقدر خوشحال شده بود که نزدیک بود فریادی از شادی بزند ولی با شنیدن ادامه سخنان مهران گویی از آسمان هفتم سقوط کرد

-تو به خاطر مامان من حاضر شدی این زندگی رو بپذیری و با این کار منو نسبت به خودت مدیون کردی پس منم در قبال تو مسئولم و مطمئن باش تا مامان و بابام برای همیشه برنگشتن منم اجازه زندگی جایی بجز خونه خودم رو بهت نمیدم....

و در حالی که از روی صندلی بلند می شد گفت-

-فهمیدی النا... اینو تو کله ات فرو کن... حالا هم پاشو تا دیر نشده

و خودش به سمت در خروجی کافی شاپ رفت. النا ناراحت و کسل به دنبال مهران به راه افتاد در حالی که با خود فکر می کرد.... اون فقط به خاطر ادای دینه که منو تحمل می کنه فقط همین....

با اشاره مهران جهت انگشت او را دنبال کرد و با دیدن خانواده جمشیدی احساس آرامشی عمیق قلبش را فرا گرفت.. به نظر النا مهوش خانم چند سالی پیر تر به نظر می رسید.

مهرانا با سرعت به سمت النا دوید و در حالی که اشک شوق چشمانش را پر کرده بود گفت:

-وای النا دلم برات یه ذره شده بود.

و در حالی که النا را در اغوش می گرفت گفت:

-چقدر خوشحالم که الان اینجام.... خوبی النا؟

النا نیز که از خوشحالی گریه اش گرفته بود گفت؟

-منم دلم براتون یه ذره شده بود...-

مهرانا بذار ما هم این عروس خوشگلمونو ببینیم. با گفتن این حرف توسط مهوش خانم مهرانا و النا از هم جدا شدند و مهرانا به سمت مهران رفت و النا در اغوش مادر شوهرش جای گرفت.

-سلام مامان.. رسیدن بخیر

-سلام عزیزم... مرسی قربونت برم...-

-خیلی دلم براتون تنگ شده بود.. خوشحالم که اینجا بین

-ما هم دلمون براتون تنگ شده بود

.....

مهران که نظاره گر این صحنه بود رو به مادرش گفت:

-نو که اومد به بازار کهنه می شه دل ازار.. نه مامان.. یکم ما رو تحویل بگیر

-تو که حسود نبودی مهران

و با گفتن این حرف پسرش را در اغوش گرفت.

اقای جمشیدی نیز پسر و عروسش را بقل کرد و بوسید و النا و مهران نیز به او خوش آمد گفتند .

همه با هم به خانه اقای جمشیدی رفتند. نظافت خانه 2 روز وقت النا را گرفته بود و اینک همه چیز آماده ورود صاحب خانه بود. شام در محیطی صمیمی صرف شده بود و اینک همه دور هم نشسته بودند و مشغول صحبت بودند. مهوش خانم اطلاعاتی راجع به فامیل می گرفت و خودش نیز از روند درمانش و زندگیشان در خارج از کشور صحبت می کرد.

.....

مهران در حالی که دستش را دور شانه های النا که روی مبل در کنارش نشسته بود حلقه می کرد گفت:

-خوب مامان جون ما دیگه بریم..-

-کجا میرید شبو همین جا بخوابید

-نه مامان بهتره که بریم کلی کار داریم.. من کارای نیمه تمام زیادی دارم که توی این 3 روز مونده به عید باید انجام بدم

-خوب پس النا رو بذار بمونه..-

مهران در حالی که بیشتنذ الننا را به خود مي فشرد گفت:

-منو ببخشید مامانم ولي نمي تونم...بدون الننا خوابم نمي بره...

مهوش خانم با خنده به مهران گفت:

-از خدا مي خوام که همیشه همینطور عاشق هم باشيد...بريد ولي فردا صبح الننا رو بيار پيش ما باشه؟

-چشم مامان جون...

و رو به الننا کرد و گفت:

-خوب عزيزم برو لباساتو بپوش

الننا که مي دانست تمام اين کارهاي مهران به خاطر مادرش است باگفتن...الان حاضر مي شم به سمت اتاق سابقش رفت تا لباس هایش را بپوشد.

فرداي ان روز الننا از صبح در خانه مادر شوهرش بود تا شب و دوباره شب با مهران به خانه برگشت به مادر شوهرش گفته بود که روز بعد را به خانه آنها نخواهد رفت مي خواست کمی هم به خانه مهران رسيدگي کند چرا که هنوز خانه تکاني عيد را انجام نداده بود.صبح زود بيدار شد .تاپ و شلوارکي راحت پوشيد و روسري کوچکي نيز روي سرش بست و مشغول به کار شد ابتدا از اشپزخانه شروع کرد.روي چهار پایه ايستاده بود و مشغول تمیز کردن کاشيها و کابينت هاي بالا بود که با صدای مهران ترسيد

-تو اون بالا چيکار مي کنی دختر؟

-وای مهران منو ترسوندي

-اخه دختر خوب نمي گي بيفتي دستي پاييت بشکنه؟هان؟

-خوب بايد تمیز بشه .نمي شه که همینجوري ولشون کنم

-خوب منو صدا ميزدي

مهران با گفتن اين حرف به سمت الننا رفت.اغوش باز کرد وگفت:

-خوب خانم کوچولوي تمیز بياد بغل عمو ..

الننا متعجب از رفتار مهران در اغوش او جاي گرفت.لحظه اي هر دو به چشم هاي هم خيره شدند ولي اين حالت ديری نپاييد چرا که مهران سريع به خود امد و الننا را روي زمين گذاشت و گفت:

-خوب حالا خانم امر کنن تا من اجرا کنم ..بگو چيکار کنم الننا من خودم انجام ميدم

به این ترتیب هر دو مشغول نظافت و خانه تکانی شدند... خانه تکانی که برای هر دوشان سراسر شادی و لذت بود. انقدر خندیده بودند و اب بازی کرده بودند که دیگر رمقی نداشتند. کار های اشپزخانه هم دیگر تمام شده بود النا می خواست چیزی حاضر کند تا بخورند که مهران گفت:

-خسته ای النا. بذار الان یه چیزی سفارش میدم بیارن... تو یکم استراحت کن

-مرسی مهران واقعا دیگه نا ندارم

مهران به در خواست النا پیتزا سفارش داد. در کنار هم پیتزا را خوردند و النا همان جا وسط پذیرایی داز کشید

-پاشو برو توی تختت اینجا انیت میشی

-نمی خوام خیلی بخوابم هنوز بقیه جاها مونده. در ضمن با این لباسای کثیف هم نمی خوام برم تو تختم

-خوب لباساتو عوض کن

-نه وقتی همه کارا رو کردم با خیال راحت دوش می گیرم و می خوابم

-حالا با این حرفت یعنی منم نباید توی تختم بخوابم؟

-نه تو راحت باش. تو لباساتو عوض کنو دوش بگیر و بخواب خیلی خسته شدی

مهران به سمت اتاقش رفت و پس از چند ثانیه با دو بالش برگشت. یکی را به النا داد و دیگری را نیز در کنار بالش او قرار داد و خودش نیز در کنار النا دراز کشید

-خوب منم چون نمی خوام رفیق نیمه راه باشم پس یکم استراحت می کنم و بقیه کارها رو با هم انجام میدیم. خوبه؟

النا خوشحال از اینهمه توجه مهران با لبخند گفت:

-ممنون مهران

-دیگه تشکر برای چیه؟ منم توی این خونه زندگی می کنم. پس باید کمک کنم.

النا موبایلش را برای یکساعت خواب تنظیم کرد و بالایی سرشان گذاشت مهران را دید که به پهلو به سمت او خوابیده و نگاهش می کند لبخندی به او زد و چشمان خسته اش را بست و دیرین نیاید که به خواب رفت

همه دور سفره هفت سین نشسته بودند. النا قران را در دست گرفته بود و مشغول خواندن آیاتی برای شادی روح پدر و مادرش بود. مهرانا دیوان حافظ به دست در حال مرتب کردن وسایل سفره هفت سین بود بقیه افراد خانواده نیز ساکت به صفحه تلویزیون خیره شده بودند. با تحویل شدن سال نو اشک

در چشمان النا حلقه بست خود را تنها و بي کس مي يافت و از اين بابت بسيار غمگين بود...دوست داشت او نيز مانند بقيه در کنار پدر و مادرش سال را تحويل مي کرد و اينهمه عذاب و رنج را تحمل نمي کرد..در دل از خدا سلامتي مهوش خانم و بقيه افراد خانواده را خواست و ارزوي خوشبختي خواهرانش را کرد..در نهايت از خدا خواست تا به زندگيش سامان دهد...از وقتي که فهميده بود عسل برگشته و مهران او را دوست دارد ديگر دعا نمي کرد که مهران به او تعلق بگيرد ..از خدا مي خواست هر چه زودتر تکليفش با مهران روشن شود. و با هر کسي که سرنوشت بر ايش تعيين کرده ازدواج کند

-النا جون عیدت مبارک

-عید شما هم مبارک مامان

و با گفتن اين حرف هر دو يکديگر را بقل کرده و بوسيدند.النا به ترتيب به پدر شوهرش و مهرانا نيز تبریک گفت و به سمت مهران چرخيد و گفت:

-سال نومبارک مهران....

-سال نو تو هم مبارک

النا از پدر شوهرش پول از مادر شوهرش يک دستبند زيبا و همچنين از مهرانا يک لباس خواب زيبا به رنگ مشکي هديه گرفته بود و اينک در اتاقش مشغول نگاه کردن به آنها بود که صداي در را شنيد

-بيا تو مهران

-ببخش که مزاحمت شدم ولي يه چيزي بود که بايد بهت مي دادم

و جعبه اي را به سمت النا گرفت.

-بازم عیدت مبارک

النا ابتدا غافلگير شد ولي کمي بعد با خوشحالي جعبه را گرفت و گفت:

-مرسي مهران....نبايد زحمت مي کشيدي

-در ازاي کاري که تو در حقم کردي اين هيچه

النا از اين حرف مهران دلگير شد..چرا که با خود فکر کرد منظور مهران رفتارشان مقابل مادرش است ولي براي اين که مهران چيزي نفهمد نقاب بي تفاوتي به چهره زد و در جعبه را باز کرد.گردنبند زيبايي با نگين هاي درخشان در ان بود که النا را شگفت زده کرد.

-مهران اين خيلي خوشگله....واقعا ازت ممنونم

-خواهش مي كنم.. خوشحالم كه خوشت اومد

النا گردنبند را از جعبه اش خارج كرد و مقابل اينه ايستاد. مي خواست خود را با گردنبندي به اين زيبايي در گردنش ببيند. پس گردنبند را به سمت گردنش برد. مهران كه با علاقه به خوشحالي النا نگاه مي كرد به كمكش رفت. به گردنبند اشاره كرد و گفت:

-اجازه مي دي؟

النا گردنبند را به مهران داد و پشتش را به او كرد. دو دو دستش موهانش را از گردنش جدا كرد و بالاي سرش برد و منتظر از درون اينه به مهران خيره شد. مهران به گردن و شانه هاي زيبا و خوش تراش النا خيره شد و با دستاني لرزان گردنبند را به گردن النا بست. سپس دستانش را روي بازوهاي النا قرار داد خم شد و بوسه اي بر گردن النا نهاد. در تمام اين مدت النا ساكت و مبهوت به رفتار مهران نگاه مي كرد با خود مي انديشيد ايا مهران حالش خوب است. و اين چه رفتاري است كه او دارد. اگر عاشق عسل است پس اين رفتارش با او چه معنايي دارد.

-خيلي خوشگل شدي.

النا در حالي كه هنوز فكرش مشغول بود با گيجي گفت:

-چي گفتي .. حواسم نبود

مهران در حالي كه لبخند ميزد گفت:

-گفتم خيلي بهت مياد.. خوشگل شدي

-اا.. مرسي تويي كه خيلي خوش سليقه اي..

-اينو كه البته.. خوب من برم استراحت كنم. تو هم بخواب

و با گفتن اين حرف النا را تنها گذاشت. النا هنوز هم با خود درگير بود و به رفتار مهران فكر مي كرد ولي به نتيجه اي نرسيد. دستي به گردنبند كشيد و آرام زمزمه كرد

-كاش مي دونستي چقدر دوستت دارم مهران.....

19

قرار بود پس از پايان ديد و بازديد هاي عيد در روز پنجم همه با هم مسافرتي چند روزه به شمال داشته باشند. در اين چند روز عيد تمام فاميل براي ديدن مهوش خانم آمده بودند و وظيفه پذيرايي از مهمانان با النا و مهرانا بود. از جمله كساني كه به خانه آنها آمدند الهه خانم و شوهر و پسرش روزه بودند. بعد از جريان خاستگاري از النا ديگر فرصتي پيش نيامده بود تا دو خانواده در كنار هم قرار بگيرند و اينك پس از چند ماه ديدار ها تازه شده بود. النا به شدت از رفتار اين 3 روز اخير مهران دلگير بود چرا كه مهران از ساعت 2 بعد از ظهر خانه را ترك مي كرد و تا ساعت 8 و 9 شب برنمي گشت. ان شب هم كه روزه و خانواده اش مهمان آنها بودند ساعت 9 بود و مهران هنوز برنگشته

بود. الننا دلگیر از مهران و خسته از پذیرایی و نگاه های بی پروای روزبه خود را به اینمائی دوست داشتند و به فکر فرو رفت.

باشنیدن صدای روزبه از فکر و خیال خارج شد و به سمت روزبه چرخید

-ببخشید که خلوت زیباتونو به هم زدم

الننا به احترام او از جای برخاست و گفت:

-خواهش می کنم... چیزی لازم دارین؟

-نه دیدم تنهائید گفتم بیامو یکم با هم صحبت کنیم البته اگر ناراحت نمی شید

الننا نمی توانست با بی ادبی خواسته روزبه را رد کند پس صندلی روبرویش را نشان داد و گفت:

-خواهش می کنم بفرمایید... ولی من باید هر چه زودتر برم و به مهرانا کمک کنم پس آگه ممکنه سریعتنر ..البته ببخشید .

روزبه در حالی که با لبخند پیروز مندانه روی صندلی می نشست گفت:

-بله البته متوجه هستم.. منم زیاد وقتتو نمی گیرم و میرم سر اصل مطلب راستش آگه امشب اینجام فقط و فقط به خاطر شماسه. اومدم ببینمتون و یه چیزی ازتون بپرسم

و در حالی که نگاه از چشمان الننا بر نمی داشت گفت:

-چرا پیشنهاد ازدواجمو رد کردی؟ تو حتی منو نمیشناسی

در همین حین در باغ باز شد و ماشین مهران وارد شد. الننا ابتدا از وضعیت موجود ناراحت شد. ولی پس از چند لحظه با خود گفت... اصلا به اون چه ربطی داره؟ مگه خودش تا حالا با عسل نبوده؟ تازه ما که تعهدی به هم نداریم.. و با فکر به این مساله لبخندی به روزبه زد.

مهران ماشین را پارک کرد و داشت به سمت خانه حرکت می کرد که چشمش به الننا و روزبه افتاد. تعجب کرد ولی ناگهان به خاطر آورد که روزبه زمانی خاستگار الننا بوده و با بیاد آوردن این موضوع عصبانی شد و به سمت ان دو رفت. روزبه با دیدن مهران که به سمتشان می امد از جا برخاست و زیر لب چیزی گفت که الننا احساس کرد او دارد غر غر می کند.

-سلام جناب مهران خان عزیز

-سلام از ماست اقا روزبه خوب هستید؟

-به لطف شما شما چطور خوبید؟

مهران در حالی که سعی داشت نگاه عصبانیش را به صورت الننا بپاشد نگاهی به الننا که برای احترام او نیز ایستاده بود کرد و سپس با فکری که به ذهنش خطور کرد لبخندی عمیق به چهره آورد و رو به الننا گفت:

-النا جون تو خوبی؟

النا متعجب از رفتار مهران با کمی فکر متوجه منظور مهران از این رفتار شد و با لبخندی که به زور به چهره آورد گفت:

-ممنونم مهران خان... شما خوب هستید؟

-مهران رو به روزبه کرد و گفت:

-بفرمایید بشینید.. چرا ایستادید؟ مزاحم که نیستم

و خودش زود تر از آن دو نشست. روزبه با حالی گرفته و خراب نشست و نگاهی به النا انداخت. النا نمی دانست به خاطر وضعیت بوجود آمده بخندد یا عصبانی باشد. از طرفی رفتار مهران عصبانیش کرده بود و از طرفی به خاطر این که او را از دست روزبه نجات داده بود خوشحال بود پس نهایتاً با لبخندی کوچک روی لب بر روی صندلیش نشست.

مهران که حال روزبه را گرفته دید با خنده گفت:

-قدم ما سنگین بود؟ روزبه جان تعریف کن

-اختیار داری مهران خان... ما که توی شرکتیمو از همه جا بی خبر شما باید تعریف کنی که توی دانشگاهی اونجا خیلی خبرا هست

و لبخندی بد جنسانه زد

مهران که منظور او را درک کرده بود برای تلافی گفت:

-والا... دانشگاه برای یکی مثل تو خوبه عزیزم نه من و امثال من که به هیچی توجهی نداریم.. دیگه سنی از ما گذشته و پر و بالمون ریخته

النا که می دید آن دو به تیپ هم زده اند و خیال کوچک کردن دیگری را نزد او دارند آرام از جای خود بر خاست و گفت:

-با اجازه اقایون... دیگه نزدیکه شامه و من باید برم و به مهرانا و ما... مهوش جون کمک کنم.

و به سمت ساختمان حرکت کرد. روزبه رو به جهتی که النا می رفت نشسته بود و بنا بران با چشمانش رفتن النا را دنبال می کرد. مهران ناراحت از نگاه خیره روزبه به النادر حال حرص و جوش خوردن بود و نمی خواست ناراحتی بوجود بیاید و گرنه دوست داشت مشت محکمی حواله چشمان روزبه کند.

میز شام آماده بود. مهوش خانم از مهمانان خواست برای صرف شام تشریف بیاورند و به مهرانا گفت مهران و روزبه را صدا کند.

مهرانا مهران و روزبه اخيرين نفراتي بودند که سر ميز شام حاضر شدند. مهرانا در یک سمت الننا و مهران در سمت ديگرش بنا به عادت هميشگي نشستند و روزبه مقابل آنها نشست. در تمام طول شام مهران واضح و اشکار به الننا رسيدگي مي کرد

-الننا برنج برات بکشم... الننا از اينم بخور... الننا دوغ مي خوري؟ و....

اين رفتار او باعث تعجب بقيه شده بود و فقط الننا مي دانست چرا او چنين رفتاري دارد نگاهي به مادر شوهرش کرد و متوجه شد او نيز علت رفتار مهران را ميداند چرا که با لبخندي خاص به مهران و سپس روزبه نگاه کرد.

پس از صرف شام صحبت به مسافرت شمال کشيده شد. مهوش خانم با فکر به اين موضوع که مهران را کمي تنبيه کند گفت:

کاش شما هم مي تونستيد بيابيد الهه جون

الهه خانم هم که متوجه علاقه پسرش به الننا شده بود با شنيدن اين که خانواده جمشيددي مي خواهند به شمال بروند رو به همسرش کرد و گفت:

-اقا صادق اگه شما کاري نداريد و مي شه ما هم با دوستان بريم مي دونيد الان چند وقته شمال نرفتم؟.. اصلا نمي دونيم توي ويلامون چه خبر هست

همسر الهه خانم با خنده جواب داد

- منو روزبه هم به استراحت احتياج داريم و چي بهتر از اين که با کاوه جان و خانوادش همسفر باشيم

مهران با شنيدن سخنان عمو صادق و الهه خانم از شدت عصانيت نمي دانست چه کاري بايد انجام دهد. انجا هم بايد روزبه و اين رفتارش را تحمل مي کرد. با خشم دسته مبل را فشار ميداد و کمي بعد ديگر نتوانست جو را تحمل کند و به اشپزخانه رفت.

کمي که گذشت و مهران بر نگشت الننا بر خواست و با نگراني او نيز به اشپزخانه رفت. مهران را ديد که دست در موهايش کرده و متفکر روي صندلي نشسته است. دستش را دراز کرد و بر روي شانه مهران گذاشت

-چيزي شده مهران؟ سرت درد مي کنه

مهران دستش را روي دست الننا که روي شانه اش بود گذاشت و محکم گرفت طوري که الننا دردش امد ولي به روي خودش نياورد.

-نه چيزيم نيست.. ميشه بشيني؟

النا در حالي که هنوز دستش در دستان مهران بود روي صندلي کنار او جاي گرفت. مهران مشغول نوازش دست و انگشتان النا شد و با ناراحتي ادامه داد

-از اين پسره و خانوادش خوشم نمي ياد..... اووه شمال هم بايد تحملشون کنم. من نمي دونم مامان چرا اين پيشنهاده داد.

النا در حالي که دست ديگرش را روي دست مهران مي گذاشت با نگاهی پر از مهر به چشمان او خيره شدو گفت:

-براي يه موضوع پيش پا افتاده اينقدر خودتو عذاب مي دي؟ خوب اونا که ميرن ويلاي خودشون. شايد بعضي مواقع همدیگه رو ببينيم

-توچي فکر کردي النا.... بذار بریم خواهي دید که همیشه با اونايمم. اينو مطمئنم....

-خوب مگه اشکالي داره؟ اونا که ادماي خوبين

مهران خشمگين نگاهی به النا کردو دستش را از دست النا بيرون کشيدو گفت:

-ااا... پس اينجورياس.. کدومشون خوبترن؟ روزه؟

و گويي چيزي به يادش امده باشد گفت:

-با روزه چي خوش و بش مي کردين که من اومدم حرفاتون قطع شد؟

النا عصباني از طرز برخورد مهران گفت:

-تو حق نداري به من توهين کني. کدوم خوش و بش.. خسته بودم نشسته بودم اونجا که روزه اومد.. اون موقعي که تو اومدي تازه اومده بود

مهران با صدای بلند گفت:

-چي بهت مي گفت:

-هيسسس.. خواهش مي کنم مهران صدات ميره بيرون....

-جواب منو بده

-هيچي به خدا... فقط پرسيد چرا به خاستگاريش جواب رد دادم

-و تو چه جوابي دادی؟

-ديگه تو اومدي و من جوابي بهش ندادم

-دوست ندارم باهاتش هم صحبت بشي.. فهميدي النا

النا ناراحت و عصباني از رفتار مهران از جاي خود بلند شد و گفت:

-تو کیه منی که بهم امر و نهی می کنی؟ مگه من به تو می گم با کی حرف بزن و با کی نزن... تو هر جا دلت خواست میری .. هر کاری هم که دلت خواست می کنی.. من چیزی گفتم؟

مهران متعجب از خروش ناگهانی النا خواست او را آرام کند دست پیش برد تا دست النا را بگیرد که النا عقب رفت و گفت:

-دیگه به من نگو چیکار کنم فهمیدی؟

و از آشپزخانه خارج شد

فصل ششم

همه در ماشین های خود نشسته بودند. خانواده الهه خانم همه در یک ماشین... مهران و یاشار و مهرانا و النا.. بنا به خواست مهران در یک ماشین و مهوش خانم و شوهرش نیز در ماشینی دیگر... هنوز النا از مهران دلگیر بود و مهران این موضوع را می دانست. یک ساعتی از حرکتشان به سمت شمال می گذشت و تنها کسی که صحبت نمی کرد النا بود. او خود را با دیدن خیابانها و مناظر بیرون مشغول کرده بود و عمدا توجهی به صحبت های درون ماشین نشان نمی داد. ولی متوجه نگاه های خیره مهران درون اینه ماشین به خودش می شد. با صدای مهرانا به خودش آمد

-چیه النا... چیزی شده؟

-نه

-راستشو به من بگو..دعواتون شده؟

النا نگاهی سریع به اینه انداخت و چون مهران را مشغول صحبت با یاشار دید گفت:

-اره..یکم بحثمون شده

-برای چی؟مهران کاری کرده

-خسته شدم مهرانا..تو که همه چیزو می دونی...مهران دیشب گیر داده که چرا با روزبه حرف میزنی!خه یکی نیست بهش بگه اولاً چرا قضاوت نادرست می کنی..در ثانی مگه من به تو می گم چرا با عسلی...چیکار کنم مهرانا واقعا بریدم

مهرانا در حالی که به خاطر الننا بسیار ناراحت بود گفت:

-عزیزم.....می دونم...من اگر جای تو بودم نمی تونستم تحمل کنم..تو خیلی خوبی الننا...خیلی...تا همین جاشم خیلی به همه ما لطف کردی...

و نگاهی خشمگین به مهران کرد و اهسته گفت:

-مهرانه که بی لیاقته...از شمال که برگشتیم همه چیزو به مامان می گم و ازش می خوام از دست مهران از ادت کنه...منم دیگه باهاشون نمیرم...خدا رو شکر اونجا راحتن...مامانم که بهتره..دیگه فکر نمی کنم به من احتیاج داشته باشن

با تمام شدن سخنان مهرانا ناگهان گویی چیزی گویی الننا را فشار داد.با این که از مهران ناراحت بود ولی فکر جدایی از او برایش سخت بود.دوست نداشت او را از دست بدهد ولی چاره ای نداشت پس با بغض گفت:

-خوبه مهرانا...ممنونم که کمک می کنی.دیگه بهتره همه چی تموم بشه چون منم دیگه کشش ندارم.

مهران نگاهی به اینه انداخت و گفت:

-مهرانا یه چایی به ما میدی؟

و نگاهی به الننا انداخت.الننا متوجه نگاه مهران شد و هر چه کرد نتوانست نگاهی به اینه نیندازد و به این ترتیب هر دو چشم در چشم برای چند لحظه به هم خیره شدند.الننا برای فرار از این اتفاق چشمانش را بست و به صندلی ماشین تکیه داد و خوابید.مهرانا نیز چایی ها را برای مهران و یاشار ریخت و چون الننا را خواب دید وارد بحث ان دو شد.

به ویلا رسیده بودند و هر یک در اتاق های خود مستقر شده بودند.مهوش خانم و همسرش در اتاق همیشگی شان... مهرانا نیز در اتاق خودش...یاشار در اتاق سابق مهران و الننا و مهران بنا به خواست مهوش خانم در اتاق مهمان.الننا در ابتدا با اشاره از مهوش خانم خواسته بود که این کار را

نکند ولي با اشاره مهوش خانم و اصرارش ديگر چيزي نگفته بود... و حال که داشت لباس هائيش را مرتب مي کرد و در کمد جا سازي مي کرد به لبخند مهران لحظه اي که مادرش اين پيشنهاد را داده بود فکر مي کرد. مشغول تحليل و بررسي رفتار مهران بود که در باز شد و مهران وارد اتاق شد. قلب الناء شروع به تند زدن کرد و دلشوره عجيبي همه وجودش را فرا گرفت ولي با اين حال خود را به بي خيالي زد و به ادامه کارش مشغول شد. احساس کرد مهران به سمتش مي رود. با برخورد دست مهران با بازوانش ترسيد و مهران متوجه ترس او شد. از پشت الناء در اغوش گرفت و به خود فشار داد - عزيزم.. ترسو ندمت؟!... ببخشيد

الناء سعي کرد خود را از اغوش مهران خارج کند. ولي مهران با هر تلاش الناء براي رهايي او را بيشتري به خودش مي فشرد الناء که تلاشش را بيهوده ديد گفت:

- ولم کن مهران

- نه... نمي شه

- گفتم ولم کن

- منم گفتم ن... مي... شه.. اول بايد منو ببخشي و بگي ازم ناراحت نيستي

- كي گفته من ازت ناراحتم؟

- رفتارت اينطور نشون ميده.. بگو که منو ببخشيدي

- باشه حالا ولم کن

مهران در حالي که الناء را محکم گرفته بود دهانش را به گوش الناء نزديک کرد و با صدايي خمار گفت:

- باشه چي؟ خوشگلم

- باشه... ببخشيدمت... حالا ولم کن

مهران با صدايي پر از خوشي ادامه داد

- يه شرط داره

- چه شرطي؟ دارم له ميشم مهران

مهران در حالي که لبانش را بر روي گوش الناء حرکت مي داد با زمزمه گفت:

- بايد نشون بدی که ناراحت نيستي

- چي؟ چي کار کنم؟

مهران همینطور که النا را در اغوش داشت دستش را زیر چانه النا برد و سر النا را بالا آورد و به لب های النا خیره شد. با این حرکت مهران النا متوجه خواسته او شد و بیشتر سعی کرد تا از او جدا شود ولی بازوان مهران گویی زنجیر به دورش حلقه شده بودند و اجازه فرار را به النا نمی دادند

-خواهش می کنم النا سعی نکن فرار کنی.....از دیشب تا حالا به اندازه یه عمر زجر کشیدم...می دونم که مقصر من بودم.....می خوام که منو ببخشی

-من که گفتم بخشیدمت

-من باورم نمی شه...باید ثابت کنی

و آرام آرام لبانش را به لبان النا نزدیک کرد. در لحظه ای که می خواست النا را ببوسد صدای در باعث شد که هر دو به سرعت از هم جدا شوند.

-اه لعنتی..خروس بی محل....

مهران با گفتن این حرف با صدای بلند گفت:

-بفرمایید

مهرانا در را باز کرد و با لبخند گفت:

-بچه ها مامان می گه بیایید ناهار

مهران بی تاب و عصبانی گفت:

-باشه....الان میایم

النا که می خواست از موقعیت بوجود آمده فرار کند گفت:

-من کارم تموم شده بایست با هم بریم

و به سمت مهرانا حرکت کرد. داشت از کنار مهران می گذشت که صدای مهران را شنید

-حالا فرار می کنی....ولی من طلبمو دفعه بعد که تنها شدیم می گیرم عزیزم.

النا و مهرانا مشغول شستن ظرف های ناهار بودند...بقیه افراد خانواده هم روی مبل های پذیرایی نشسته و مشغول گفتگو بودند. در همین چند ساعتی که با یاشار همسفر بودند همه با او صمیمی شده بودند گویی از یک خانواده اند. یاشار پسر خونگرم و مودبی بود و به خاطر متانتی که داشت خود را در دل مهوش خانم و اقای جمشیدی جا کرده بود. با صدای تلفن مهران از روی مبل برخاست و تلفن را جواب داد

-بله

-سلام مهران جان خوبی پسر

مهران با اکراه جواب داد

-سلام خاله الهه... مرسی شما خوبین؟ عمو خوبن؟

-همه خوبیم عزیزم..مامان هست؟

-بله..گوشی حضورتون

وگوشی تلفن را به مادرش داد و همان جا در کنار مادرش ماند تا ببیند که الهه خانم برای چه کاری تماس گرفته است.پس از پایان صحبت های مادرش و الهه خانم از مادرش پرسید

-مامان خاله چی می گفت؟

-هیچی...دعوت کرد شب برای شام بریم ویلاشون

-اه..حالا آگه اینا گذاشتن بهمون خوش بگذره

مهوش خانم خود را بی خبر از همه جا نشان داد و گفت:

-وا مادر اخه او نا چیکار به تو دارن...بده بهمون احترام گذاشتن و دعوتمون کردن؟

-آگه ما این احترامو نخوایم باید کیو ببینیم؟با اون پسره یه...

-بس کن مهران..؟ندیده بودم تا حالا از این حرفا بزنی

-اخره مادر من مگه ما خودمون نمی تونستیم بیایم سفر که از او نا هم خواستی باهامون بیان؟من از این خانواده اصلا خوشم نمی یاد.

-تو چت شده مهران؟قبلا با الهه خانوم اینا مشکلی نداشتی..چیزی شده که من بی خبرم؟

-نه مامان..اه اصلا ولش کنین

مهران با گفتن این حرف عصبانی از ویلا خارج شد.یاشار نیز با گفتن ببخشید از روی مبل برخاست و به دنبال مهران او نیز از ویلا خارج شد.النا و مهرانا نیز که تازه کارشان تمام شده بود و متوجه صحبت های مهران و مادرش نشده بودند با تعجب خروج ان دو را نظاره کردند

-مامان مهران و یاشار کجا رفتن؟

-نمی دونم مادر....حتما رفتن یه هوایی بخورن.....شما هم برید و استراحت کنیدچون شب خونه الهه خانم مهمونیم زیاد خوابیدکه به همه کاراتون برسید

-چشم مامان

مهرانا والنا هر یک به اتاق های خودشان رفتند...النا سریع دوش گرفت و چون خسته بود بعد از حمام خوابید.با صدای مهرانا چشمانش را باز کرد و متوجه شد که زیاد خوابیده

-النا...چقدر مي خوابي...ساعت هشته ها.....مي خوام بريم

-وای نههههههه..خیلی خسته بودم..خواب موندم..

-زود باش سریع آماده شو که مامان بابا منتظرن

-مهران و یاشار کجان؟

-هنوز نیومدن...مامانم حسابی از مهران عصبانیه...تو زود باش که اوضاع خیلی خرابه

-باشه...باشه الان میام

مهرانا از اتاق خارج شد. النا خواب الود به سمت دستشویی رفت ابی به صورتش زد تا خواب را از سرش بیرون کند...هنوز از مهران ناراحت بود پس تصمیم گرفت کمی او را حرص بدهد. بیشتر از همیشه ارایش کرد. رژلب صورتی هم رنگ با رژگونه اش را پر رنگ تر از همیشه به لبانش زد. خط چشمش را هم پر رنگ تر از همیشه داخل چشمانش کشید. بلوز سفید رنگی که بلندی ان تا روی رانش بود و کمر باریکش را به خوبی نشان میداد را نیز با شلوار سفیدش پوشید..صندل های سفیدش را هم به پا کرد. روسری سفیدی نیز روی سرش انداخت در را باز کرد و داشت با عجله از اتاق خارج میشد که با مهران برخورد کرد.

-اخ بیخشید

النا با گفتن این حرف در حالی که سرش پایین بود خواست از مهران فاصله بگیرد که مهران گفت:

-کجا با این عجله؟

ونگاهی به سر تا پای النا کرد

النا با من و من جواب داد

-مامان اینا پایین منتظرن....باید برم پیششون

و آرام سرش را بالا گرفت و نگاهی به چهره مهران انداخت. مهران خشمگین از پوشش النا با دیدن صورت پر از ارایشش عصبانی تر شد. دست النا را گرفت و با عصبانیت او را به داخل اتاق کشید.

-با این وضع می خوامی بری خونه اون یارو؟اره؟تو خجالت نمی کشی؟

-مگه چیه؟من که فکر نمی کنم کار اشتباهی کرده باشم

صدای مهوش خانم ادامه بحث ان دو را نیمه تمام گذاشت

-چرا نمی ایید؟

مهران به سرعت به سمت در رفت و گفت:

-مامان من هنوز یکم کار دارم..النا هم حاضر نشده. شما برید...ما با ماشین من میایم

-نمیشه مهران.. اونوقت اونا نمي گن پس اين دو تا كجان؟ اونا كه نمي دونن شما ازدواج كردين

-اصلا به اونا چه ربطی داره؟ ما بعدا میایم یا نه ما اصلا نمي یایم

مهوش خانم عصباني بود و حرص مي خورد. مهرانا رو به مادرش كرد و گفت:

-مامان شما برید من با مهران و النا میام... شما هم بگید بچه ها رفتن بیرون خودشون میان

یاشار هم كه تا كنون ساكت گوشه اي ايستاده بود گفت:

-مهرانا خانم درست مي گن خاله شما برید منم مي مونم با بقیه میام.. اینجوري بهتره

مهوش خانم با گفتن... لا اله الا الله... نگاهی عصباني به مهران كه بالاي پله ها ايستاده بود كرد و گفت

-پس دیر نكنید

و با اقاي جمشیدي به راه افتاد. مهرانا نیز رو به مهران كرد و گفت:

-چرا اونجا ایستادی... برو سریع آماده شو

-باشه... ولي ممكنه يكم طول بكشه

-ایرادي نداره ما بیرون منتظریم فقط سریعتر

مهرانا با گفتن این حرف نگاهی به یاشار كرد. یاشار هم متوجه منظور او شد و هر دو دوشادوش از ساختمان ویلا خارج شدند. در حالی كه مهرانا هسته به یاشار مي گفت:

-ببخشید كه گفتم میریم بیرون... ولي به نظرم بهتره تنها بذاریمشون با این قیافه اي كه مهران داشت فكر كنم بحثشون شده.

-ببخشید كه گفتم میریم بیرون... ولي به نظرم بهتره تنها بذاریمشون با این قیافه اي كه مهران داشت فكر كنم بحثشون شده.

-نه خواهش مي كنم... منم فكر مي كنم بهتره تنها باشن.

مهران عصباني و ناراحت به سمت اتاق رفت با خود فكر مي كرد چه رفتاري باید با النا داشته باشد. در را باز كرد و النا را دید كه بر روي تخت نشسته و سرش را بین دستانش گرفته.. با ورود او به اتاق النا به سرعت بر خواست و چشم در چشم مهران دوخت و او نیز با خشم به مهران خیره شد

-میشه بگی این مسخره بازی چیه كه راه انداختی؟

مهران در حالی كه پوزخند مي زد گفت:

-من یا تو؟

-نمي فهمم.. من كاري نكردم كه شبیه نمایش مسخره تو باشه

-واقعا نمي فهمي يا خودتو به اون راه زدي؟ مطمئنن مي دوني چيکار کردی ولي اي کاش واضح دليشو مي گفتي

النا با صدایي که به سمت فریاد مي رفت گفت:

-چيو مي خواي بدوني؟

مهران با عصبانیت فریاد زد

-با این تیپ و قیافه مي خواي بري خونه اونا و هي جلوي اون پسره رژه بري؟

-کدوم تیپ و قیافه؟ من که چیز بدی نمي بینم

و به سمت اینه رفت و براي این که مهران را بیشتر عصباني کند خود را از جهات مختلف در اینه برانداز مي کرد. سپس با لبخندي ساختگي ادامه داد

-تازه به نظر خودم از همیشه بهتر و خوشگلتر شدم... تو با خوشگلتر شدن من مشکل داري؟ نگو اره که فکر مي کنم چیزی به سرت خورده

و با صدای بلند تري خندید

-خوب مهران خان حالا هم ديگه بايد بریم دیر شده آگه میای سریع آماده شو... در غیر اینصورت بگو تا ما بریم

مهران از شدت خشم کبود شده بودولي سعی داشت خود را کنترل کند تا اتفاق ناراحت کننده اي بینشان بوجود نیاید

-همین الان سریع میري و لباساتو عوض مي کني.. بعدش هم و اون لباتو پاک مي کني فهمیدی؟

-تا حالا ندیده بودم روي لباس پوشیدن به مهرانا ایراد یگیری... شما که این چیزا براتون عادیه.... تازه تو خارج رفتي و نباید این چیزا برات مهم باشه... پس فقط مي خواي منو عذاب بدی درسته

-من با مهرانا و دیگران کاری ندارم..... خارج رفتنم هم دلیل بي غیرت شدنم نمي شه... دوست ندارم جلوي اون پسره احمق اینجوري باشي... فهمیدی؟ حالا هم کاری که گفتم مي کني

-غیر ممکنه مهران... تو هیچ حقی نداری به من بگي چي کار کنم

و به سمت در رفت تا از اتاق خارج شود. مهران نیز به سمت او رفت و با سرعت دستش را گرفت و گفت:

-مثل این که با تو نمي شه با زبون خوش صحبت کرد. باید همیشه خودم وارد عمل بشم...

و با فشار النا را به سمت خود کشید... حالا روبروي هم ایستاده بودند مهران به چشمان نگران النا خیره شد و گفت:

-میدونی با این لبای که به نمایش گذاشتی باید چیکار کرد

و با حالتی امیخته با خشم و لذت شروع به بوسیدن لبهای النا کرد. النا با خشم سعی می کرد مهران را از خود دور کند ولی بی فایده بود و مهران به کارش ادامه میداد پس از گذشت دقایقی مهران لبانش را از لبهای النا جدا کرد و نگاهی به لب های او کرد و برای این که تلافی کند گفت:

-وای عالی بود..... عزیزم ببین کارتو رو هم راحت کردم دیگه نمی خواد پاکش کنیخودم برات پاکش کردم...ولی طعمشو دوست نداشتم از این به بعد یه رژي بزنی که من طعمشو بیسندم..باشه گلم

و با نگاهی پر از شیطننت ادامه داد

-خوب حالا رسیدیم به لباسات.....

النا به سرعت خود را عقب کشید و گفت:

-گمشو بیرون مهران

مهران با خنده جواب داد

-چشم خانمی.ولی پس لباسات چی؟

النا با خشم فریاد زد

-خیلی عوضی مهران....بیرو...خودم لباسامو عوض می کنم

-چرا داد می زنی...باشه رفتم

و به سمت در رفت ولی قبل از خروج برگشت نگاهی به النا کرد و گفت:

-ببین اگه می خوای تا خودم این کارم انجام بدم.....

النا نگاهی به اطراف انداخت و چون چیزی پیدا نکرد سریع صندلش را از پا خارج کرد و به سمت مهران پرتاب کرد و بلند تر فریاد زد

-بیرون

مهران نیز با دیدن النا و لنگه صندلی که به سمتش پرتاب شده بود جا خالی داد و از اتاق خارج شد و از پشت در گفت:

-چرا اینقدر عصبانی عزیز دلم....سریع آماده شو و بیا ما منتظریم

در تمام طول مهمانی النا ساکت و غمگین نشسته بودو به زور گویی های مهران فکر می کرد. با خودمی اندیشید چرا مهران با وجود غسل باز هم این کار ها را انجام می دهد. روزبه در تمام شب سعی کرده بود با النا صحبت کند ولی هر بار مهران و یا یاشار مانع شده بودند و با بهانه هایی او را از جمع خارج کرده بودند. مهمانی پایان یافته بود و قرار شده بود فردا همه با هم برای گردش به جنگلهای اطراف بروند. النا در برگشت سریع سوار ماشین آقای جمشیدی شده بود و کاملاً واضح به مهران بی محلی می کرد. وقتی هم که به خانه رسیدند سریع به اتاق رفت و لباس راحتی پوشید صورتش را شست و آماده خواب شد. نمی خواست با مهران در یک تخت بخوابد با اتفاقاتی که بینشان افتاده بود احساس امنیت نمی کرد و از مهران می ترسید. پس سریع یکی از پتوهای که روی تخت بود را با یکی از بالش ها برداشت و بر روی قالیچه ای که در اتاق پهن بود خوابید. پس از نیم ساعت احساس کرد کسی به سمت اتاق می آید چشمانش را بست و خودش را به خواب زد. مهران در را آرام باز کرد و وارد اتاق شد. النا را خوابیده بر روی فرش دید لبخندی به لب آورد و به سمت او رفت. چیزی زیر لب زمزمه کرد سپس خم شد و النا را در اغوش گرفت و به سوی تخت برد. آرام او را بر روی تخت قرار داد. سپس خودش به سمت حمام رفت دوش گرفت و لباس خوابش را پوشید. آرام و بی صدا گوشه دیگری از تخت دراز کشید و به چهره معصوم و زیبایی النا خیره شد.

شب چهارم سفرشان به شمال بود در این مدت النا همچنان با مهران سرد برخورد می کرد ولی سعی می کرد کاری انجام ندهد که دوباره تنش بینشان ایجاد شود. تا جایی که می توانست از برخورد با روزبه فاصله می گرفت. روزبه نیز متوجه بی علاقگی النا نسبت به خودش شده بود و کمتر سر راه او سبز میشد. یاشار به تهران برگشته بود چرا که خانواده اش داشتند از خارج بر می گشتند و او باید به فرودگاه می رفت. الهه خانم و خانواده اش نیز باید صبح زود بر می گشتند در شرکتشان مشکلی پیش آمده بود و حضور همسر الهه خانم الزامی بود. خانواده جمشیدی دور هم نشسته بودندو صحبت می کردند. مهوش خانم در حالی که میوه پوست می گرفت گفت:

-بچه ها ما کی برگردیم؟

مهرانا جواب داد

-ما هم فردا بر گردیم مامان...دیگه خسته شدیم

و نگاهی به النا کرد و گفت:

-مگه نه النا

النا که از خدا می خواست هر چه زود تر این سفر به اتمام برسد با لبخند جواب داد

-منم موافقم....البته آگه دوست دارین بازم بمونین من حرفی ندارم

مهوش خانم رو به مهران کرد و گفت:

-نظر تو چیه پسر

مهران نگاهی به النا کرد و گفت:

-منم فکر کنم بریم بهتره...مهرانا و النا خسته ان

مهوش خانم هم تایید کرد و قرار بر این شد که صبح زود همگی عازم تهران شوند.

نیمه های شب بود النا چشمانش را باز کرد و احساس کرد کسی در اتاق را میزند. دوباره گوش داد و متوجه شد مهرانا با نگرانی مهران و او را صدا میزند به سمت در رفت و ان را باز کرد مهرانا با چشمانی گریان می گفت:

-النا..بابا

و گریه اش شدت گرفت. النا گیج شده بود با وحشت گفت:

-بابا چی؟..د حرف بزن ببینم چی می گی؟

-بابا..... حالش بد شده..

النا همزمان صدای مهوش خانم را شنید که همسرش را صدا میزد. به سرعت به سمت تخت خوابشان دوید دست بر روی شانه مهران گذاشت و آرام آرام شانه اش را تکان می داد و صدایش میزد. پس از چند ثانیه مهران چشمانش را باز کرد و خواب الود به النا نگاه کرد

-مهران بیدار شو دیگه

-چی شده النا؟

-مهران بابا حالش بد شده

-چی؟ بابا؟ چش شده؟

و مثل فنر از جایش پرید و به سمت اتاق پدر و مادرش دوید. بدن آقای جمشیدی بی حس شده بود و حرکتی نمی توانست انجام دهد. ولی می توانست حرف بزند مهران در کنار پدرش ایستاده بود و سعی داشت کاری انجام دهد بقیه هم گریان گوشه ای ایستاده بودند.

مهران رو به النا کرد و گفت:

-النا سریع زنگ بزن اورژانس بیاد

النا به سرعت به سمت تلفن دوید و با اورژانس تماس گرفت.

همه در بیمارستان منتظر خروج دکتر از اتاق بودند تا ببینند چه اتفاقی برای آقای جمشیدی افتاده است. دیری نپایید که دکتر از اتاق خارج شد. مهران به سمت دکتر رفت و در پی او النا و بقیه نیز روان شدند. دکتر به آنها گفت که آقای جمشیدی سکنه کرده و دیگر خطر رفع شده سپس از مهران خواست تا با او به اتاقش برود. یکساعتی از رفتن مهران می گذشت و همه منتظر بر گشتن او بودند.. النا دلشوره داشت و حس می کرد دکتر همه چیز را به آنها نگفته است. با صدای مهرانا متوجه

شد که مهران به سمتشان می رود. وقتی مهران به آنها رسید النا به چشمان مهران خیره شد و متوجه غمی عمیق در چشمان مهران شد

-خوب داداش دکتر چی گفت؟

-هیچی فقط دارو نوشت و گفت که باید چند روزی اینجا باشه

-چیز دیگه ای نگفت؟

-نه عزیزم.....حالا هم بهتره شما برید خونه..من اینجا می مونم

مهوش خانم گریان رو به پسرش گفت:

-من نمی تونم برم خونه شما برید من می مونم

-مامان شما خودت حالت خوب نیست یکیو می خوای مواظبت باشه گفتم که من هستم شما برید

و رو با النا کرد و گفت:

-بیا این سوئیچ ماشین..مامان و مهرانا رو ببر خونه

-ولی مهران

-ولی نداره ...

و آرام اضافه کرد

-النا مواظب مامانم باش...

-باشه تو نگران نباش...مهران..مواظب خودت باش

و به سمت مهوش خانم رفت و کمک کرد تا به طرف در خروجی برود مهرانا نیز به دنبال آنها حرکت کرد. النا برگشت و به چهره پر درد مهران نگاهی کرد و با حرکت سر از او خداحافظی کرد...مهران نیز برای النا سری تکان داد و به طرف بخش مراقبت های ویژه رفت.

چند روزی از انتقال و بستری شدن آقای جمشیدی در بیمارستان تهران می گذشت در این مدت مهران بیشتر اوقات در بیمارستان بود و فقط برای تعویض لباس و یا دوش گرفتن به خانه آمده بود....ان روز نیز النا منتظر بود تا مهران به خانه برود..دوش بگیرد و طبق معمول هر روز سر راهش به بیمارستان النا را نیز به خانه مادرش ببرد.با صدای باز شدن در متوجه شد که مهران وارد خانه شد.به استقبال مهران رفت.

-سلام...خوبی

مهران نگاهی قدر شناسانه به النا کرد و گفت:

-سلام....ممنون..تو خوبی؟

-مرسی...بابا چه طوره؟

-بهتره..خدا رو شکر...فردا عملش می کنن

مهران طی این چند روز آرام آرام به خانواده اش واقعیت را گفته بود و گفته بود که پدرش تومور مغزی دارد و باید هر چه سریعتر عمل جراحی شود

-انشالله که زود خوب میشه....

مهران در حالی که به سمت حمام می رفت گفت:

-انشالله....خیلی خسته ام...برم یه دوش بگیرم و بخوابم..مهرانا الان توی بیمارستانه..من می تونم چند ساعتی بخوابم

-باشه برو..چیزی لازم نداری؟

مهران نگاهی خاص به النا کرد و گفت:

-نه عزیزم...بابت همه چی ممنون..

چند ساعتی بود که مهران خوابیده بود. در این مدت یاشار با النا تماس گرفته بود و از النا خواسته بود تا به مهران بگوید شب اوبه جای مهران در بیمارستان خواهد ماند بنابراین النا مهران را بیدار نکرده بود تا بیشتر استراحت کند.

در حال مرتب کردن آشپزخانه بعد از درست کردن شام بود که صدای مهران را شنید

-النا ساعت دهه..چرا بیدارم نکردی؟

ارام از آشپزخانه خارج شد و به سمت مهران که با عجله در حال آماده شدن برای رفتن به بیمارستان بود رفت

-بیدارت نکردم چون یاشار خواسته امشب به جای تو اونجا باشه...گفت بهت بگم تو استراحت کنی چون از فردا که بابارو عمل کنن تا چند روزی کارت سخت تر میشه

مهران در حالی که موبایلش را بر می داشت با یاشار تماس گرفت و خواست خودش به بیمارستان برود ولی یاشار قبول نکرد. مهران تسلیم شد و پس از خدا حافظی با یاشار نگاهی به النا کرد و گفت:

-قبول نکرد....امشبو خونه ام.....چه بوی غذایی میاد...خیلی گرسنه شامو حاضر می کنی؟

النا با لبخند گفت:

-تا تو لباساتو عوض کنی و دست و صورتتو بشوری من میزو چیدم

-باشه

النا به سمت اشپزخانه رفت و مشغول چیدن میز شام شد پس از چند دقیقه مهران هم به او پیوست و بعد از مدت ها هر دو سر یک میز مشغول خوردن شام شدند

-از دانشگاه چه خبر؟

-هیچی.. خبر خاصی نیست می گذره.. این 2 هفته ای که تو نیومدی اتفاق خاصی نیفتاده

و با خود اندیشید ایا اینک زمان مناسبی برای گفتن حرفهایی که می خواست به مهران بزند هست یا نه در حال فکر کردن بود که مهران گفت:

-چیزی شده.. خیلی ساکتی

-راستش مهران باید باهات حرف بزنم

-راجع به؟

-در مورد خودمون

مهران با تعجب گفت:

-خوب گوش می کنم

-می دونم که الان موقع گفتن این حرفا نیست ولی به نظرم برای تو هم بهتره که الان این کارو بکنیم

-منظور تو نمی فهمم النا... واضح تر حرف بزن

النا با من و من گفت:

-راستش فکر می کنم بهتره از هم جدا بشیم

رنگ از صورت مهران پریده بود و با تعجب به النا نگاه می کرد

-تو چی گفتی

-می دونم که داری زندگی با منو تحمل می کنی.. به نظرم یه بار از روی دوش برداشته بشه برات بهتره.. منم میرم خونه مامانت پیش مهرانا.. مامانم که داره برای ادامه درمان میره خارج پیش مهرباد و الناز به این ترتیب مهرانا تنهاست و به کمک من احتیاج داره تا با هم به بابا رسیدگی کنیم

مهران دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت:

-بس... دیگه کافیه.. کی گفته تو باری رو دوش من؟ این من و خونوادمیم که باعث زحمت تو شدیم. می دونم که داری سختی می کشی

وناگهان گویی فکریبه ذهنش خطور کردهباشد ادامه داد

- ولی ازت خواهش می کنم تا خوب شدن بابا صبر کن بعدا یه تصمیمی می گیریم باشه؟

و با نگاهی ملتمس به النا خیره شد

-نمی دونم چی بگم به نظرم بهتره که...

مهران به میان حرف او پرید و گفت:

-ازت خواهش می کنم النا

النا نگاهی پر از مهر به مهران کرد و گفت:

-باشه...

-مهران دست النا را گرفت..بوسه ای بر آن زد و گفت:

ممنون...برای همه چیز

النا برخاست و به جمع کردن میز مشغول شد مهران هم به او کمک کرد و هر دو با هم میز را جمع کردند و ظرف های شام را شستند.

-چایی اینجا می خوری یا بیرون توی پذیرایی؟

مهران جواب داد

-آگه می شه بیار بیرون جلوی تلویزیون

-باشه

مهران از اشیخانه خارج شد و روی میز جلوی تلویزیون نشست. تلویزیون را روشن کرد و مشغول عوض کرده شبکه ها شد. النا نیز چایی ریخت و در کنار مهران نشست. در تمام طول شب النا متوجه نگرانی و اضطراب در چهره مهران شده بود و می دانست مهران به خاطر عمل فردای پدرش نگران است پس سعی کرد کمی او را از نگرانی دور کند

-چی می بینی؟

-بله؟ چیزی گفتی؟

-گفتم چی می بینی؟

-باور می کنی اصلا حواسم به تلویزیون نیست

-چرا؟ به خاطر بابا؟

-اره... راستش من به شماها همه چیزو نگفتم...ولی دیگه دارم از درون داغون میشم

النا با نگرانی گفت:

-یعنی چی که به ما همه چیزو نگفتی؟

مهران در حالی که سعی می کرد بغضش را فرو بخورد گفت:

-دکتر می گن ممکنه بابا.....زیر عمل دووم نیاره

و قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد و بر روی گونه اش ریخت

- اونا می گن ممکن هم هست فلج بشه

النا با تمام وجودش احساس نگرانی و غصه مهران را درک می کرد زیرا می دانست نداشتن و یا از دست دادن پدر چه حسی دارد به مهران نزدیک تر شد و دست مهران را در دستانش گرفت و گفت:

-مگه نمی گی دکتر می گن ممکنه.....خوب پس اینا حدسیاته...تو نباید امیدتو از دست بدی..ما باید دعا کنیم مهران...من مطمئنم بابا خوب می شه

مهران در حالی که سرش را بر روی سینه النا قرار میداد با ناراحتی گفت:

-النا خیلی سخته..فکر مامان کم بود حالا بابا هم اضافه شده...دیگه نمی تونم..

النا دستش را به سمت موهای مهران برد و در حالی که آنها را نوازش می کرد گفت:

-تو نباید اینهمه مدت حرفاتو تو خودت می ریختی مهران...الانم امیدت به خدا باشه.از خدا بخواه که هر چی خیره پیش بیاد.

-ممنونم النا.....تو خیلی خوبی..

-خواهش می کنم من که کاری نکردم.....منم برای بابا دعا می کنم..از خدا می خوام هر چه زودتر خوب بشه

گذاشت مهران تا می خواهد در اغوشش اشک بریزد پس از این که حس کرد مهران آرام شده سر او را بلند کرد و گفت:

-دیگه غصه خوردنو بس کن باشه..حالا هم پاشو تا من برم چایی ها رو عوض کنم..سرد شدن.

-نمی خواد همینجوری می خوریم..فقط از پیشم نرو..تو که هستی کمتر فکر وخیال بد سراغم میاد..

پس از کمی سکوت مهران ادامه داد

-میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

-چه خواهشی؟

-می دونم که پر روییه ولی..ولی..

-چرا نمی گی؟ حرفتو بزن

-مهران با کمی مکث ادامه داد

-میشه.. امشب پیش من بخوابی

-چی؟

-باور کن حضورت اروم می کنه.. بهت احتیاج دارم النا

النامستاصل شده بود و نمی دانست چه بگوید. پس از کمی فکر به این نتیجه رسید که تنها گذاشتن مهران در این شرایط کار اشتباهی است و باز هم احساسش بر عقلش غلبه کرد. مهران چون تردید النا را دید گفت:

-خواهش می کنم

-باشه.. ولی

-نگران نباش... اذیتت نمی کنم

النا سرخ شد و سرش را پایین انداخت. مهران با لبخند چایی النا را به سمتش گرفت و گفت:

-مرسی گلم.. چاییتو بخور...

النا با احساس درد شدیدی در کمرش از خواب بیدار شد. کمی طول کشید تا متوجه اطرافش شد و اتفاقات دیشب را به خاطر آورد. شروع به گریه کرد دوست داشت بمیرد.. مرگ را به ادامه زندگی با شرایط بوجود آمده برایش ترجیح میداد. شب قبل اتفاقی که نباید می افتاد افتاده بود و اینک دیگر پشیمانی فایده ای برایش نداشت.. خودش را لعنت می کرد که چرا در خواست مهران را پذیرفته بود و در کنارش خوابیده بود. از خودش متنفر شده بود زیرا نتوانسته بود در برابر بوسه ها و نوازش های مهران مقاومت کند و او را همراهی کرده بود حالا کار به اینجا کشیده بود و دیگر کاری از کسی ساخته نبود. به جای خالی مهران در کنارش نگاه کرد... روی بالش مهران کاغذی تا شده قرار داده شده بود ان را برداشت و باز کرد

صبح بخیر عزیزم

خواب بودی بیدارت نکردم... من رفتم بیمارستان... سعی می کنم در اولین فرصت پیام خونه... بابت دیشب متاسفم.. بعدا راجع بهش صحبت می کنیم.

مواظب خودت باش. دوست دارم

مهران

با خواندن نامه احساس جدیدی در النا بوجود آمد. احساس می کرد که این اتفاق باعث ایجاد علاقه نسبت به او در مهران شده.. لبخندی زد و آرام از تخت خارج شد و به حمام رفت...

مشغول خشک کردن موهایش بود که احساس کرد صدای زنگ موبایل مهران به گوشش می خورد.. به طرف جایی که صدا می آمد رفت و موبایل مهران را دید که در روی مبل پذیرایی جا مانده ان را بر داشت و به صفحه موبایل نگاه کرد چند تماس ناموفق داشت و چند اس ام اس به

شماره ها نگاه کرد... دوبار مهرانا تماس گرفته بود و چهار بار عسل و بار اخر نیز شماره ناشناس. با دیدن نام عسل بر روی مانیاتور موبایل احساس بدی پیدا کرد به سراغ اس ام اس ها رفت همه از طرف عسل بودند یکی یکی انها را باز کرد

..سلام عشق من چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

....مهرانم...کجایی؟یه زنگ به من بزن

....عزیزم نگرانت شدم...من و مامان و بابا داریم میاییم بیمارستان.اس ام اسمو که دیدی یه زنگ بهم بزن

با خواندن پیام ها ناگهان گویی زیر پایش خالی شد و نقش زمین گردید..کمی طول کشید تا تنفس عادی برگشت و این بار با صدای بلند شروع به زار زدن کرد فریاد میزد و می گفت:

-ازت متنفرم مهران...خیلی پستی..چرا؟!..چرا این کارو با من کردی؟

و همچنان با صدا گریه می کرد پس از دو ساعتی گریستن کمی آرام شد و با سحر تماس گرفت
-بله

با صدایی پر از بغض گفت:

-سلام سحر منم

سحر نگران از صدای الننا گفت:

-الننا تویی؟گریه کردی؟آقای جمشیدی طوری شده؟

-سحر بیا اینجا..زودتر حالم خیلی بده

-د حرف بزن ببینم چی شده .جون به لبم کردی

بغض الننا دوباره شکست و با هق هق ادامه داد

-بیا سحر..نمی تونم پشت تلفن بگم

و گوشی را قطع کرد

سحر در حالی که الننا را در اغوش داشت و شانه هایش را می مالید با بغضی که در گلو داشت گفت:

-دیگه گریه نکن عزیزم...اسمون که به زمین نیومده...فکر کن ازدواجت واقعی بوده و شوهرت معتاد یا بد اخلاق..مجبور شدی طلاق بگیری.....اون موقع چیکار می کردی؟هان؟

-ولی سحر تو نمی دونی از فکر این که مهران عسلو دوست داره ولی با من این کارو کرد دارم دیوونه میشم...نمی خوام دیگه یه لحظه هم چشم بهمش بیفته..اون ادم پست و هوس بازیه...منوبازیچه

خودش کرده بود..چقدر دوش داشتیم ولي حالاحالم از ش بهم مي خوره...نمي دونم تا كي مي خواست اين بازیه مسخره ادامه پیدا کنه..

و نامه اي که مهران نوشته بود و بارها ان را خوانده بود را پاره پاره کرد و روي زمین ریخت و ادامه داد

-نوشته دوسم داره... حتما بازم مي خواد ازم سواستفاده کنه

-مي دوني کار درستي که الان مي توني انجام بدی چیه?... سریع بلند شی و وسایلتو جمع کنی -برای چی؟

-مگه نمی گی دیگه نمی خوای ببینیش؟

-چرا

-خوب پس با من میای خونه ما

-نه سحر..نمی تونم مزاحم شما بشم

سحر در حالی که به حالت قهر از جایش بر می خواست گفت:

-واقعا که النا...من و تو با هم این حرفا رو داریم..اگه این اتفاق برای من می افتاد تو همین کارو نمی کردی؟

-خدا نکنه..

-نه دارم جدي مي گم

-خوب چرا

-پس دیگه حرف بیخود نزن و پاشو. تا مهران بر نگشته باید از اینجا بریم

النا در حال گریه برخواست دوباره سحر را در اغوش گرفت و گفت:

-نمی دونم چه جوري ازت تشکر کنم.

سحر النا را از خود دور کرد و گفت:

-بدو زود خودتو لوس نکن..انگار چیکار برات می کنم!

در تمام طول روز و ساعت هایی که عمل به طول انجامید مهران با فکر به النا لحظه اي آرامش نداشت هر چه با موبایل النا و یا خانه خودش تماس می گرفت بی نتیجه بود و خبري از النا نبود نگرانیش وقتی بیشتر شد که دید النا برای فهمیدن نتیجه عمل و پرسیدن حال پدرش تماس نگرفت این کار از النا بعید بود.وقتی بعد از عمل پزشک معالج پدرش نتیجه عمل را رضایت بخش اعلام کرد و بعد از چند ساعتی پدرش به هوش آمد و به بخش منتقل شد با یاشار تماس گرفت و از او در خواست

کرد تا چند ساعتی را به جای او در بیمارستان باشد. خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود. مهران با نگرانی کلید برق را روشن کرد و به سمت اتاق الناز رفت. در را باز کرد ولی خبری از الناز نبود. تمام اتاق ها را یک به یک نگاه کرد ولی چیزی ندید. به سمت تلفن رفت و شماره خانه مادرش را گرفت.

-الو سلام مهرانا

-سلام داداش خوبی

-ممنون..می گم الناز اونجاست؟

-نه مگه خونه نیست؟

-نه .. نیستش نگرانشم

-با موبایلش تماس گرفتی؟

-اره جواب نمی ده

-نگران نباش شاید بیرون کاری ..یا خریدی داشته..بر می گرده.

-باشه ..ممنون

-اومد به ما هم خبر بده

-باشه..اگه تو هم خبری ازش گرفتی یه زنگ به من بزن

مهرانا با شنیدن سخنان برادرش متوجه شد باید اتفاقی بین آنها رخ داده باشد پس خود دست به کار شد و شماره الناز را گرفت. بعد از چند بوق الناز گوشی را بر داشت و با مهرانا صحبت کرد. به مهرانا همه چیز را نگفت فقط دلیل رفتنش را خسته شدن از کارهای مهران و تماس و اس ام اس هاس عسل بیان کرد. مهرانا نیز با ناراحتی حق را به الناز داد و گفت تحت هر شرایطی از او دفاع و حمایت خواهد کرد.. فقط از الناز خواست با مهران صحبت کند و به او بگوید که کجاست زیرا نگرانی را شدیداً در صدای برادرش حس کرده بود.

مهران پریشان و اشفته طول و عرض اتاق را طی می کرد و خود را به خاطر رفتار دیشبش لعنت می کرد... حس می کرد الناز به خاطر اتفاقی که بینشان افتاده ناراحت شده و از خانه رفته است ولی هر چه فکر می کرد نمی دانست الناز کجا می تواند رفته باشد با خواهر الناز هم تماس گرفته بود و به طریقی که او را نگران نکند از او راجع به الناز سوال کرده بود ولی در پایان نتیجه دلخواه را نیافته بود. دوباره شماره همراه الناز را گرفت و منتظر شد پس از چند بوق تلفن وصل شد

-الو الناز...الو چرا جواب نمی دی؟

-سلام استاد..من سحرم

-سلام سحر خانم..خوبین؟پس الناز کجاست؟

-ممنون...النا همین جاست

-میشه گوشو بهش بدین؟

-راستش استاد اون نمی خواد باهاتون صحبت کنه

مهران ناراحت و عصبی ادامه داد

-چی؟ نمی خواد باهام صحبت کنه؟

-بله

-چرا؟

سحر با حرص جواب داد

-اونو دیگه باید از خودتون بپرسین

مهران پریشان و خجل ادامه داد

-ولی من باید باهش صحبت کنم. یه چیزی رو باید بهش بگم

-معذرت می خوام استاد...ولی الان اصلا حالش خوب نیست و نمی تونه باهاتون صحبت

کنه. بعدا که ارومتر شد شاید ولی الان غیر ممکنه

مهران نگران گفت:

-چرا حالش بده

سحر که نگرانی را در صدای مهران حس می کرد ادامه داد

-نگران نباشید... حال روحیش یکم به هم ریخته

مهران ناراحت و مستاصل ادامه داد

-باشه پس من بعدا دوباره تماس می گیرم

-باشه و خداحافظ.. راستی استاد حال پدرتون چه طوره؟

-ممنون خدا رو شکر عملش موفقیت امیز بود

-خدا رو شکر..

بیشتر از دوماه از رفتن النا از خانه مهران می گذشت در این مدت تلاش های مهران برای صحبت با او بی نتیجه مانده بود و النا تقاضای طلاق داده بود. حال پدر مهران خوب شده بود و مهوش خانم نیز

براي درمان رفته و برگشته بود.مهرانا و ياشار در استانه نامزدي بودندو عسل و خانواده اش نيز رفت و امد را دوباره با خانواده جمشيددي از سر گرفته بودند.گرچه ديگر كسي در خانواده جمشيددي علاقه اي به عسل نداشت ولي به خاطر مهران او را تحمل مي كردند.مهوش خانم هم ديگر از النا نمي خواست كه با پسرش زندگي كند چرا كه مي ديد النا بسيار رنج كشيده و ديگر نمي خواست شاهد ناراحتي او باشد.

مهران خسته و كلافه تلفن همراهش را بر داشت و با سحر تماس گرفت

-سلام سحر خانم

-سلام اقا مهران خوب هستيد؟خانواده خوبين؟

-ممنونم...شما خوبيد؟عليرضا خوبه؟

-به لطف شما...ممنون

-هنوزم نمي خواد با من حرف بزنه؟

-متاسفم...ولي راضي نميشه

-بيخشيد يه خواهشي ازتون دارم

-امر بفرماييد

-ميشه حضوري ببينمتون

سحر متعجب جواب داد

-البته...چيزي شده

-نه..ديدمتون صحبت مي كنيم...مي تونيد بياييد كافي شاپه....

-باشه..چه ساعتی؟

-ساعت 6 خوبه

-باشه ساعت 6 ميبيينمتون

-خوب پس سلام برسونيد..در ضمن ممكنه به النا راجع به ملاقاتمون چيزي نگيد؟

-اگه شما اينطور مي خوايد باشه

ممنون ..خدانگهدار

-خواهش ميكنم...خدا نگهدار

النا در خانه سحر درس مي خواند و از جزوه هاي او استفاده مي كرد... خاله سحر پزشك بود و وقتي در جريان مشكل الناقرار گرفته بود براي استلاحي 2 ماهه نوشته بود و حال پس از گذشت 2 ماه النا بايد به دانشگاه بر مي گشت. با سحر مشغول نوشيدن چايي و بودند كه تلفن همراه النا زنگ خورد. مهرانا بود النا در اين مدت رابطه اش را با او و مهوش خانم قطع نكرده بود و واقعي هم كه ميدانست مهران خانه پدرش نيست به ديدن آنها ميرفت و از حال اقاي جمشيدني نيز با خبر ميشد. مهرانا همه اتفاقات را براي تعريف مي كرد. از غسل و خانواده اش و احساس تنفري كه نسبت به آنها داشت نيز مي گفت و اين صحبت ها النا را بيش از بيش مصمم مي كرد تا از مهران جدا شود.

-سلام مهرانا جون

-سلام عزيزم...خوبي النا جون

-مرسي عروس خانم..مامان بابا خوبين؟ياشار خوبه

-مرسي همه خوبن..سحر و شوهرش چطورن؟خوش كه مي گذره

-اونا هم خوبن

و يا اشاره سحر ادامه داد

-سحر سلام مي رسونه

-سلام منم بهش برسون

-چي شده ياد ما كردي؟

-يعني من بي معرفتم ديگه..اره..من كه همين 3 روز پيش باهات حرف زدم..پررويي النا

-شوخي كردم عزيزم

-راستش يه خواهشي دارم

-بگو خانم

-اول قول بده قبول مي كني تا بگم

-نمي دونم چي مي خواي شايد نتونم انجامش بدم..پس قول الكي نمي دم

-نترس خواهشم جوري نيست كه نتوني انجامش بدي..ياللا قول بده

النا باكمي مكث گفت:

-باشه حالا بگو

-يادت نره قول داديا

-گفتم که باشه

-5 شنبه شب جشن نامزدیمه.. باید بیای

-وای.. تیریک می گم... انشاءالله که خوشبخت بشی ...

و پس از کمی سکوت ادامه داد

-عزیزم خیلی دوست دارم پیام ولی شرایط منو که می دونی

-ای بابا تو که نمی تونی خودتو تا آخر عمر زندانی کنی.. می تونی..

-خوب نه.. ولی بهتره که من نباشم

-اگه نیای تا آخر عمرم دیگه نگات نمی کنم

-مهرانا میدونی چی از من می خوای؟

-اره ... و یادت نره که تو قول دادی

-ببینم چی میشه

-نه دیگه.... من ارایشگاه... میرم برای تو و سحر هم وقت می گیرم.. به سحر هم بگو با شوهرش باید

بیاد... مامان داره صدام می زنه باید برم.. خدا حافظ

و سریع تلفن را قطع کرد.

النا ساکت و در خود فرو رفته به فکر فرو رفت

-با توام النا مهرانا چی می گفت؟

-هان.. ببخشید.... هیچی از مون دعوت کرده 5 شنبه بریم نامزدیش

سحر با خوشحالی گفت:

-اخ جون می ریم جشن

فصل ففتم

ولي من نمي يام

سحر اخمي تصنعي کرد و گفت:

- تو بيخود مي کني..ميای خوبم ميای..مي خوي زانوي غم بغل بگيري که چي؟مهران داره با اون دختره ازدواج ميکنه..اونوقت توي احمق اينجا نشستي و از دنيا بريدي؟

النا با حالي پرخاش گونه رو به سحر گفت:

...چون جاي من نيستي اين حرفا رو مي زني.اگه جاي من بودي بدتر از من مي شدي

-خير خانوم...مي دوني من اگه جاي تو بودم چيکار مي کردم....حسابي به خودم ميرسيدم و مي رفتم جشن تا به مهران خان بفهمونم برام مهم نيست که ديگه باهانش نيستم..برام مهم نيست که داره چيکار مي کنه و با کيه..اصلا برام مهم نيست که زنده است و نفس مي کشه...حاليت شد دختره ديوونه..

النا شروع به گريه کرد...سحر نيز پا به پاي او مي گريست و خود را سرزنش مي کرد چرا که مي دانست زياده روي کرده است.

در ارايشگاه نشسته بودند و ارايشگرها مشغول ارايش هر سه نفرشان بودند...به اصرار سحر و مهرانا النا لباسي فوق العاده زيبا و گرانيقيمت خريده بود که از لباس مهرانا نيز با شکوهتر بود...مهرانا به النا گفته بود غسل نيز در جشن خواهد بود و اين خود دليلي بود براي زيباتر کردن النا.دلشوره لحظه اي النا را رها نمي کرد...دوباره روبرو شدن با مهران در دلش اشوبي به پا کرده بود که حس مي کرد هر ان ممکن است محتويات معده اش را بالا بياورد.از ساعتاتي که در ارايشگاه بود چيزي نفهميد..وقتي کار ارايشگر تمام شد و مهرانا و سحر از زيبايش تعريف کردند باز هم چيزي از اين که زيبا تر شده باشد نفهميد استرس نمي گذاشت درک درستي از اطرافش داشته باشد.

بالاخره هر سه آماده نشسته بودند تا به دنبالشان بروند و انها را به جشن ببرند.در ابتدا ياشار و مهرانا ارايشگاه را ترک کردند و پس از 10 دقيقه نيز عليرضا به ارايشگاه رسيد.

باغ خانه اقاي جمشيددي پر از دود و رقص نور بود.تقريباً همه مهمانها رسيده بودند.النا در کنار سحر و عليرضا دور ميزي دور از پيست رقص نشسته بودند و مشغول تماشاي مهمانان و رقصندگان بودند.مهران را فقط لحظه ورود به باغ ديده بودند. در ان لحظه مهران مشغول صحبت با موبائيلش

بود و متوجه پشت سرش نبود. ابتدا النا مهران را دیده بود و تا مهران متوجه آمدن آنها شود کمی بر خود مسلط شده بود. سحر نیز با دیدن مهران دست النا را گرفته بود و آرام گفته بود....نگران چیزی نباش.. فقط آرامشتو حفظ کن باشه. وقتی به نزدیکی مهران رسیده بودند مهران چرخیده بود و آنها را دیده بود او موبایل در دست به النا خیره شده بودچند ثانیه ای طول کشیده بود تا شرایط زمانی و مکانی اش را به خاطر آورد و با علیرضا و عسل سلام و احوال پرسى کند

-خیلی خوش اومدین.. بفرمایید داخل و سپس روبه النا کرده بود و گفته بود

-سلام خوبی؟

النا با سري بر افراشته وتلاشي مضاعف براي پنهان کردن ضعف و ناراحتی اش جواب داده بود

-سلام... ممنون.. تبریک می گم

-مرسی..

و با نگاهی شیفته به النا ادامه داده بود

-خیلی خوشحالم که اومدی... دلم برات تنگ شده بود

النا دیگر طاقت این کار مهران را نداشت پس بدون این که جوابی به او بدهد دست سحر را کشیده بود و مهران را ترک کرده بودند

از آن موقع تا به حال 2 ساعت می گذشت و خبری از مهران نبود... عسل را نیز دیده بودند که در کنار پدر و مادرش نشسته بود و به طرز وحشتناکی ارایش کرده بود... النا او را به سحر نشان داده بود و سحر مشغول کند و کاو در چهره و رفتار عسل بود

شام صرف شده بود و در تمام مدت صرف شام مهران در کنار علیرضا نشسته بود و این برای النا باعث تعجب بود چرا که النا فکر می کرد مهران باید در کنار عسل باشد و اوقاتش را با او بگذراند . با این که مهران در کنارشان بود ولی هیچ صحبتی با النا نکرده بود و فقط گاهی نگاهی خاص به او انداخته بود و همین موضوع هم النا را دچار سر در گمی کرده بود و با خود می اندیشید این رفتار مهران چه معنی می تواند داشته باشد معنی نگاه های مهران را درک نمی کرد و این برایش سخت بود. از طرفی دیگر نیز نگاه های خیره و خشن عسل را بر روی خود حس می کرد و نمی دانست چه کاری باید انجام دهد.... با تمام شدن شام مهران از آنها جدا شده بود و به سمت دیگر باغ رفته بود و النا عسل را دیده بود که به دنبال مهران روان شده بود. با دیدن این صحنه ناراحت و عصبانی رو به سحر کرد و گفت:

-سحر نمی خواین برین خونه؟

-نه بابا هنوز زوده..... تازه سر شبه

-ولی من دیگه نمی تونم یه ذره دیگه اینجا بمونم.... من خودم میرم شما بعدا بیاید

و از جایش بر خواست

-ای بابا توام نزاری بهمون خوش بگذره ها... باشه نیم ساعت خوب فقط نیم ساعت دیگه تحمل کن
بعدش میریم..

و در حالی که چهره مظلومی به خود گرفته بود خود را برای النا لوس کرد. النا خنده اش گرفت و با
لبخندی سر جایش نشست و گفت:

-اگه این ادا ها رو بلد نبودی چی کار می کردی؟ اه دل رحم دیگه.. دلم برات سوخت... حالا واقعا
اینقدر داره بهت خوش می گذره که حاضری التماس کنی؟

-برو بابا توام.. کی التماس کرد... خوب بریم توی خونه در و دیوارو نگاه کنیم؟

-باشه ولی جون سحر فقط نیم ساعت... منم درک کن!

-باشه عزیزم

در همین حال عسل و مهران دوشادوش هم از کنار انها گذشتند و به سمت جایی که گروه ارکستر
مشغول نواختن بودند رفتند. عسل از مهران جدا شد و به پدر و مادرش پیوست ولی مهران به سمت
خواننده گروه رفت.. چیزی در گوش او گفت و پس از چند لحظه خواننده با اشاره ای گروه را از
نواختن باز داشت و گفت:

-دوستان مثل این که برادر عروس خانم می خوان باهاتون صحبت کنن... پس من میکروفون رو به
ایشون میدم... به افتخارشون یه کف مرتب بزنید

در میان صدای دست و صوت مهران میکروفون را گرفت و گفت:

-بازم سلام می کنم به همه شما عزیزان... خیلی خوش اومدین... امیدوارم تا الان به همگیتون خوش
گذشته باشه... از طرف خودم و خانوادم به خواهرم و یاشار عزیز هم تبریک میگم و امیدوارم
خوشبخت بشن

همه حاضرین دوباره شروع به دست زدن کردند. مهران با نگاهی پر از سپاس ادامه داد

-امشب می خوام در حضور همه شما دوستان و عزیزان از کسی که بند بند وجودم رو اسپر خودش
کرده و عاشقانه می پرستمش تقاضای ازدواج کنم.

و نگاهی به عسل کرد. عسل با دیدن مهران که نگاهش می کرد شادمان لبخندی زد

-بیشتر شما درباره گذشته من می دونید ولی برای اون عده ای که نمی دونن باید بگم که من چن سال
پیش با این خانم

و اشاره ای به عسل کرد و ادامه داد

-نامزد شدم

و نگاهی به عسل کرد. عسل با دیدن مهران که نگاهش می کرد شادمان لبخندی زد

-بیشتر شما درباره گذشته من می دونید ولی برای اون عده ای که نمی دونن باید بگم که من چند سال پیش با این خانم

و اشاره ای به عسل کرد و ادامه داد

-نامزد شدم.. در ظاهر عاشق و معشوق بودیم... من می پرستیدمش و زندگیمو براش میدادم... و اون هم اینطور نشون می داد که عاشق منه... بعد از مدتی رفتارش عوض شد و عشقتش بهم کمرنگ و کمرنگ تر

در این لحظه مادر عسل از جایش برخواست و گفت:

-مهران جون خواهش میکنم... این حرفا چیه میزنی الان که وقت این حرفا نیست؟

مهران بی توجه ادامه داد

-بیخشیید داشتم میگفتم... بعد از یه مدت ازم خواست نامزدیمونو بهم بزنی و منم از همه جا بی خبر مانع میشدم ونمی خواستم ازش جدا بشم تا این که فهمیدم خواستگار پولدار تری داره و می خواد با اون ازدواج کنه... دنیا برام تیره و تار شد از همه زنها متنفر شدم... می دونید که ترک دیار کردم و برای ادامه تحصیل رفتم خارج.... با قرص اعصابو دکتر روانپزشک روحیمو بدست اوردم و دوباره سر پا شدم... درسم رو تموم کردم و تقریباً بعد از 4.5 سال برگشتم ایران چند ماهی از برگشتم می گذشت که سر و کله خانم پیدا شد .. شوهرش ترکش کرده بود و چیزی از ثروتش برای عسل نداشته بود.. حالا اومده بود تا دوباره منو اسیر خودش کنه....

مهران در این لحظه مکثی کرد و دوباره گفت:

-ولی اینبار من دیگه اون مهران سابق نبودم منم بازی رو باهاش شروع کردم که اون چند سال پیش با من کرده بود.. بدون عشق باهاش همراه شدم.. و نقش ادم عاشق و منتظر رو براش بازی کردم

پس از کمی سکوت و نگاه به عسل ادامه داد

-خیلی از شما عسل رو قبلاً دیدید و میشناسیدو حتماً با دوباره دیدنش در کنار من تعجب کردین و با خودتون گفتین این مهران دیگه کیه!!! می دونم کار اشتباهی می کنم دارم این حرفا رو توی جشن خواهرم و توی جمع میزنم ولی فقط اینطوری می تونم حرف دلمو بزوم و امیدوار باشم شاید بخشیده بشم.... کسی که باید این حرفا رو میشنید بهم فرصت حرف زدن نمی داد و این تنها راه برای گفتن واقعیت بود و نگاهی به النا کرد

سپس چشمانش را به سمت عسل برگرداند و خطاب به او گفت:

-وقتی عشق الانم رو با عشق اون موقع مقایسه می کنم می بینم اون عشق نبوده بلکه خامی و بچگی من بوده چرا که چنین کسی رو دوست داشتم..

و به غسل اشاره کرد

-و از جايي که خدا منو دوست داشته راهم رو از اين خانم جدا کرد و الان عشق واقعي رو سر راهم گذاشته..و من خدا رو به خاطر اين لطف و موهبتش هزاران بار شاکرم.

غسل و پدر و مادرش با خشم از جاي خود بر خواستند و به سمت در باغ به راه افتادند . کسي تلاشي براي ممانعت از خروج آنها از باغ نمي کرد..مهران با لبخندي پر از آرامش ادامه داد

-غسل نمي خواي بقيش رو بدوني؟بايد بگم من وقتي به ايران اومدم اسير دو تا چشم مهربون شدم.. با گذشت زمان اون دو تا چشم شدن همه زندگيم...و الان در حضور همه شما از عشقم الناي مهربونم مي خوام که منو ببخشه و باهام ازدواج کنه

و نگاهی پر از عشق به الناء کرد..الناء گيج و متحير به مهران نگاه مي کرد و نمي دانست چه کاري بايد انجام دهد. همه به سمت الناء برگشته بودند و منتظر عکس العمل او بودند. الناء آرام از جاي خود برخاست و با صدائي که گويي از ته چاه خارج ميشد گفت:

-منو ببخشيد

و به سمت در خروجي باغ به راه افتاد...مهران به دنبال الناء دويد و گفت:

-کجا داري ميري؟نمي خواي جواب منو بدی؟

الناء ايستاد و گفت:

-من الان نمي تونم چيزي بگم.. بايد فکر کنم...

سحر و عليرضا نيز به او پيوستند.مهران رو به سحر گفت

-بابت امشب ممنونم سحر خانم

سحر با لبخند جواب داد

-من کاري نکردم..بالاخره که بايد همه چيز بين شما روشن ميشد...فعلا با اجازه

و هر سه از باغ خارج شدند

-تو مي دونستي امشب قراره اين حرفا زده بشه درسته سحر؟

-خوب راستش اره مي دونستم

الناء باعصبانيت گفت:

-از کي و چه طور مي دونستي؟

سحر با خونسردي تمام خود را روي تخت الناء رها کرد و گفت:

-اووووه چرا اینقدر عصبانی...خونسرد باش..تا اروم نگیری و نشینی بهت چیزی نمی گم
النا با شناختی که از سحر داشت چاره را در آرام نشستن دید پس با اکراه روی تخت نشست
-خوب

-خوب که خوب.....هیچی بابا...چند وقت پیش مهران ازم خواست برم و ببینمش منم رفتم.می خواست بدونه چرا ترکش کردی...فکر کنم فکر می کرد به خاطر اتفاقی که بینتون افتاده بود ازش ناراحت شدی و رهاس کردی.خیلی ناراحت بود...اصلا اون مهرانی که میشناختم نبود..دلم براش سوخت.واقعییت رو بهش گفتم .شوکه شده بود...نمی دونست اونو با عسل دیدی.دائم می گفت النا باید همون موقع بهم می گفت تا همه چیزو بهش می گفتم.....خیلی ناراحت شده بود...درباره عسل گفت..گفت که باید سر جاش بشوندش...خیلی از دستش عصبی بود...می گفت النا کجا و این دختره کجا....می دونی النا..اون روز فهمیدم مهران واقعا دوستت داره برای همین تصمیم گرفتم بهش کمک کنم....با هم این نقشه رو کشیدیم و بقیه اش رو هم که خودت دیدی...با این کار هم تو واقعییت رو می فهمیدی و هم عسل به سختی تنبیه میشد

النا متفکر به صحبت های سحر گوش می داد

-خوب حالا می خوای چی کار کنی؟

-در مورد؟

-در مورد مهران دیگه

-هنوز نمی دونم

-بیخشش النا اون ارزشش رو داره...مطمئنم باهش خوشبخت میشی

21

4 سال از ان زمان می گذرد النا با فکر به خاطرات ان زمان لبخندی به لب آورد.چقدر بعد از این که فهمیده بود مهران دوستش دارد او را ازار داده بود.به تلافی همه ازارهایی که از مهران دیده بود او را رنجانده بودولی مهران همچنان مصمم در تلاش برای جلب رضایتش اعتراضی نمی کرد.و بالاخره طی اتفاقی مهران رابخشیده بود. در دانشگاه با سحر و زهرا و سپیده مشغول قدم زدن بودند که مهران را دیدند

-بچه ها استاد جمشیدیه نه؟

-اره خودش.چه جعبه شیرینی هم دستشه

سحر با غیظ نگاهی به النا کرد و گفت:

-شاید نامزد کرده...

و با طعنه اضافه کرده بود

-خوب بالاخره که چي..اونم بايد زن بگيره

همين جمله تلنگري شده بود بر احساسات النا و او را ترسانده بود از دست دادن مهران چيزي نبود که النا قادر به تحمل ان باشد.فرداي ان روز نيز خبر نامزدي مهران در دانشگاه پخش شده بود و هر کس چيزي مي گفت.

-راحت شدي؟انقدر ناز کردي تا از دستت خسته شد...حالا بشين وهي غصه بخور

-ساکت شو سحر....

النا با گفتن اين جمله آرام آرام شروع به گريه کرد. سپيده و زهرا با ديدن النا و سحر به سمت انها آمدند و چون النا را گريان ديدند در حال سوال پيچ کردن سحر بودند

-چش شده؟...چرا گريه مي کنه؟..چيزي شده؟.....

در همين حين استاد سلطاني يکي از اساتيدشان با مهران در حال خروج از دانشکده بودند که با النا و دوستانش روبرو شدند

النا سريع اشک هائيش را پاک کرد و با دوستانش سلام کردند

سلام

مهران سريع جواب سلام دختر ها را داد و نگاهی با تعجب به النا کرد.استاد سلطاني نيز جواب سلام دخترها را داد

- سلام خانومها.....

و رو به النا کرد و گفت:

-تبریک مي گم دخترم.....استاد جمشيد يکي از بهترين همکاراييه که توي اين مدت داشتيم..انشالله که در کنار هم خوشبخت بشين

النا گيچ و منگ نگاهی به مهران کرد و چون لبخند مرموز مهران را ديد همه چيز دستگيرش شد.با ضربه اي که سحر به بازویش زد به خود امد اهي از سر اسودگي کشيد و با لبخند رو به استادش جواب داد

-ممنونم استاد شما لطف داريد

ونگاهی پر از عشق به مهران کرد

همين جمله از طرف النا کافي بود تا مهران نيرويي مضاعف بگيرد . با شادي به النا گفت:

-خواستني بري خونه بهم زنگ بزني خودم مي رسونمت..

-باشه ممنوم

در این میان زهرا و سپیده با دهانی باز به مهران و النا نگاه می کردند... با رفتن مهران و استاد سلطانی هر دو مثل اوار بر سر النا خراب شدند و با مشت هایی که به شوخی به بازوهای النا میزدند او را مواخذه می کردند

-واقعا که.. اینجوریه دیگه نه؟ ما باید اینجوری بفهمیم؟.....

دیری نپاییده بود که تمام دانشگاه از خبر نامزدی آن دو پر شده بود. تنها چیزی که النا را در آن لحظات ناراحت و پکر کرد نگاه غمگین میلاد بود.. نگاهی که پر بود از گلایه و حرف های نگفته.. النا در دل برای میلاد ارزوی خوشبختی کرد و از خدا خواست بهترین ها را نصیب او کند این تنها کاری بود که می توانست انجام دهد

النا زمانی را به یاد آورد که بالاخره با مهران اشتهی کرده بود و زیر نگاه های پر سوز او در ماشینش سر به زیر نشسته بود

-خوب کجا بریم عشق من؟

النا سرشار از شادی جواب داد

-هر جا که دوست داری

-پس برای تو فرقی نمی کنه کجا برم دیگه؟

-نه

- پس میریم خونمون

مهران در را باز کرد و عقب ایستاد تعظیمی کرد و گفت:

-به خونه خودت خوش اومدی گلم

النا لبخندی زد و با گفتن... ممنون... وارد خانه شد... همه چیز سر جای سابقش بود هیچ چیز تغییری نکرده بود. ناگهان روزی را که با ناراحتی آنجا را ترک کرده بود به یاد آورد و نگاهش به در اتاق مهران خیره ماند. گویی مهران نیز به همان روز و اتفاق شب قبلش فکر می کرد چرا که گفت:

-از روزی که تو رفتی دیگه توی اون اتاق و روی اون تخت نخوابیدم... یعنی دیگه بدون تو نمی تونستم اونجا بخوابم... یادته شب آخر بهم گفتی می خوامی ازم جدا بشی؟

-اره

-من لحظه لحظه اون شب رو به یاد دارم...وقتی گفتم می خوامی از من جدا بشی ترسیدم.....نمی تونی تصور کنی فکر از دست دادنت داشت دیوونم می کرد...تصمیم گرفتم برای همیشه مال خودم بکنم...و نتایجش اون اتفاق شیرینی بود که بینمون افتاد.....

مهران با ناراحتی گفت:

-النا چرا سحر رو که با من دیدی چیزی نگفتی؟اگه همون موقع می گفتمی کار به اینجا ها نمی کشید
-چیزی نگفتم چون فکر می کردم هنوزم دوشش داریو من نباید خودمو بهت تحمیل کنم.تو باید ازاد می بودی تا خودت انتخاب کنی

-منو ببخش عزیزم..ندانسته چقدر ناراحتت کردم....نمی دونی خودم چقدر زجر می کشیدم..دوست داشتم با تو باشم ولی برای تلافی کار عسل و کم کردن روش مجبور بودم دوری از تو و با اون بودن رو تحمل کنم..ولی خدا شاهده که این مدت هیچ اتفاقی بین من و اون نیفتاد و من به تو و عشقت وفادار بودم

مهران بعد از کمی تفکر ادامه داد

-با سحر تماس بگیر بگو شب همین جا می مونی فردا هم میریم و وسایلت رو برمی گردونیم..دیگه دوست ندارم غیر از خونه خودم و پیش خودم جای دیگه ای باشی.

النا در حالی که مانتو و مقنعه اش را در می آورد گفت:

-ولی مامان ازم خواسته برم اونجا

-من با مامان صحبت کردم...راستش قرار شد خودم باهات صحبت کنم مامان می گه اگه تو هم موافق باشی اخر همین ماه یه جشن بگیریم و تو برای همیشه بیای پیش خودم

النا با لبخندی که چهره اش را زیباتر می کرد گفت:

-من حرفی ندارم..

مهران با شوقی وافر النا را در اغوش کشید و به اندازه تمام لحظات دوری او را به خود فشرد دست در موهای النا کرد و با زمزمه گفت:

-چقدر دلم برای عطر تنت تنگ شده بود ممنونم عزیزم...امیدوارم لیاقت اینهمه خوبی تو رو داشته باشم...مطمئن باش با تمام وجودم می پرستم..دوست دارم النا

-منم دوست دارم عزیزم

با تمام شدن جمله النا مهران لبهایش را بر روی لب های النا گذاشت و اینبار هر دو مشتاقانه و با عشق فراوان یکدیگر را می بوسیدند

- عزیزم نمی خوای پنجره رو ببندی؟

النا با صدای مهران به زمان حال برگشت

-جانم مهران... چیزی گفتی؟

مهران در حالی که از پشت سر النا را در اغوش می گرفت دستش را بر روی شکم او گذاشت و همینطور که او را نوازش می کرد گفت:

-گفتم پنجره رو ببند ..می دونی الان چند ساعته که اینجا نشستی عزیزم. می ترسم خودتو پسرما بخورید

-نگران ما نباش فدات شم. ما مواظب خودمون هستیم...

و دستش را کنار دست مهران بر روی شکمش گذاشت و گفت:

-مگه نه مامان

در همین لحظه بچه شروع به تکان خوردن کرد. مهران و النا هر دو با خنده غرق در لذت به تکان های بچه شان نگاه می کردند و در دل خدای بزرگ را به خاطر همه چیز شکر می کردند

پایان

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها:

دانلود کتاب دنطی sms2012 (جاوا- آندروئید تابلت)

دانلود دنطی مردان و زنان (جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ (جاوا و آندروئید)

دانلود رمان زندگی، من، او (جاوا و آندروئید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من (جاوا و آندروئید)

دانلود رمان غزل عاشوقی (جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده (جاوا)

دانلود رمان گندم معروفترین اثر م. مودب پور (جاوا، آندروئید تابلت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی(جاوا و آندروئید)

دانلود رمان آن 5 دقیقه(جاوا و آندروئید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندروئید pdf)

دانلود رمان من +تو(جاوا و آندروئید)

دانلود رمان عشق بی درو بیکر(جاوا و آندروئید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1(جاوا و آندروئید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندروئید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 2(جاوا و آندروئید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندروئید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندروئید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده(جاوا ، آندروئید pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا، آندروئید و pdf)

دانلود رمان پرچهر(جاوا ، آندروئید، تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق ترگل(جاوا ، آندروئید، تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>